بیمن توفیق فیض رسان اہل سخن روح بخش معانی رنگین مضامین روشن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمد رب بیت عتیق و نعت سرور سر غزل دیوان تحقیق که
زبان ناطقه بفیض تقریر آن شست و شو یافته آب گوهر غلطات بنشست
و نی خشک قلم بیمن تحریر این باشاخ طری طوطی دست
صفت مشبهه از طراوت ۱۲
وکریبان بند معترف عجز و قصور معترف بجز صحبت اهل شعور
اخقر العباد کالکا پرشاد المشتهر به کنور بینی بهادر

بن چندی پرشاد بن چھوٹی لال بن رای گوپال رای و برادر
بھولا ناتھ بخشی الملک عهد عدن مآب رضوان انتساب نواب
آصف الدوله بهادر طاب ثراه و جعل الجنة مثواه بجذبت
شعرای بلاغت شعار و بلغای شعری اشعار عرض می دارد که
جناب عم بزرگوار المتخلص به وقار صاحب طبع عالی جاه حسب
نازک خیالی مآل پرواز معانی اعتدال مزاج سخندانی آب گوهر سخن
جوهر تیغ علم و فن لسان ناطقه شیرین مقالی بهارستان حدیقهٔ
رنگین خیالی ناخن گره کشای معاقد علوم واسطة العقد لآلی منثور و
منظوم مرجع دانش و فرهنگ مدبر الدوله منشی الملک راجه
جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ لا زالت بحار فضائله
متلاطمة و امطار فیوضه متراکمة که علی الدوام اوقات شریف

در صحبت و همزبانی فضلای نامدار و کملای روزگار و
عمائد معتمد و اساتذهٔ مستند مصروف فرموده اند و
و عیار مشکلات نظم و نثر بحل معضلات و مغلقات
ای مشکلات ۱۲
هر فن بمحک امتحان طبع مشکل پسند رسانیده رونق بازار
سخن افزوده اند در سال یکهزار و دو صد و شصت و شش
هجری نفس نفیس خود را به شغل تجوید کلام دوستی ملتفت
و مشغول و دیوانش را ملاحظه بنظر اصلاح و چشم رد و قبول
می فرمودند و در ضمن آن بورود مضامین تازه و خطور معانی
بی اندازه که مقتضای فکر بلند و طبع ارجمند است در اکثر
جاها بریک قافیه ابیات مکرر و اشعار منتشر از قلم
بدیع رقم بر سرهم می ریختند و دست در دامن

مضامین بلند و معانی آسمان سود باعانت فکر رسا می

آویختند مگر از راه همت بی اعتنا و فطرت با استغنا آنرا از زوائد
شمرده ورقها پریشان بشمول دیگر قراطیس ردیه برای مصرف
دفتین کتب مکتبیه باین ابجد خوان عنایت فرمودند و هم
اکثرها را خود این هیچمدان در زوایای مکان و گوشه‌های
ایوان ریزه ریزه یافت از انجا که بچشم بینایان انصاف نگر
و دیدهٔ مبصرانِ تیزنظر از یانٔ جواهر و قراضهٔ زر قیمتی و فائق‌تر سُست
لاجرم هر یکی را با اوراق جداگانه صاف نموده بفکر کاسد و
طبع فاسد با وجود کساد متاع و عدم امتداد باع بترتیب
یعنی دراز کردن هر دو دست ۱۲
هر غزلی پرداخت و بخدمت جناب ممدوح برای تجویز مقطعها [illegible]
شد مجموعه را کتابی کامل و دیوانی مستقل مجلد و مدوّن ساخت تا ذریعهٔ [illegible]
این کاسد عیار و نسخهٔ بر صفحهٔ هستی یادگار باشد والله المستعان و علیه التکلان

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بار در حریم تو نزدیک و دور را | لطف تو شامل است شکور و کفور را
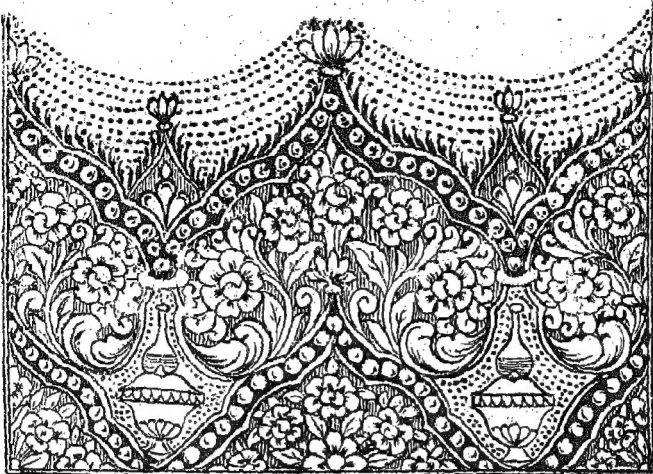
خوش جلوهٔ چو زلف بعارض نبشت حمد | بر صفحهٔ بیاض سواد سطور را

(ای مثل جلوهٔ زلف بر عارض ۱۲ منه)

روز جزا بحکم عمیم تو در دمد | از بهر بعث و نشر سرافیل صور را

از بهر غرق طائفه طوفان آورد | فرمان دهی بفرط غضب گر تنور را

بوئی بغنچهٔ دل ما از حضور ده | ای از تو خلق یافته رنگ ظهور را

صد کوه معصیت بدمی میدهد بباد | سازم بیان چه رحمت عفو غفور را

مخذول و شرمسار ز تقصیر خدمتست
کن عفو از **وقار** خدایا قصور را

دعوی گذار و هیچ میاور دلیل را
دانسته‌ئی نه حکمت رب جلیل را

فرعون را بآتش دوزخ برد ز آب
فرمان دهد بقهر اگر رود نیل را

ور لطف خویش سنگ گدازد پی پناه
محفوظ دارد از تب آتش خلیل را

حکمش بطایری چه رسید از غضب بکشت
از سنگریزه فیل و هم اصحاب فیل را

از فضل و رحمت و کرم و لطف خویشتن
یارب بکن عزیز **وقار** ذلیل را

دیگر کند چه حوصله قطع سبیل را
جائیکه ریختند پر جبرئیل را

بر منزل مراد مرا شوق دل رساند
حاجت بخضر نیست ابن السبیل را

هر نامه بر خیانت افشای راز کرد
زان بر گماشتیم امین جبرئیل را

گر وصف شربت لب او در میان نهم — در آب شرم غرق کنم سلسبیل را

بر قد رو جاه خویش تکبر چه می کنی — نشنیده ای حکایت اصحاب فیل را

ای بی‌خبر ز بار سفر هنوز — دست قضا نکوفته کوس رحیل را

شد زنده دوام وقار آنکه در گذشت
ز بعد خود گذاشته ذکر جمیل را

بصنع گرچه بسی نقشها کشید خدا — ولی از آن همه روی تو برگزید خدا

فزود رنج چو بالای رنج کردم شکر — که انتقام جفایت ز من کشید خدا

ز پس دریده زلیخا چو دامن یوسف — ز طفل پیش گریبان دامنش درید خدا

رساند ناله و افغان من بگوش صنم — هزار شکر بفریاد من رسید خدا

بحق ساقی کوثر وقار را در حشر
بجای آب دهد ساغر نبید خدا

دهان شیشه ببند و سر سبو بگشا ‌ گره ز کار بمقدار آرزو بگشا

دهان تنگ خود ای گل بگفتگو بگشا ‌ گره ز غنچهٔ گلزار آرزو بگشا

اگر کسی ز کمر نازکت نشان جوید ‌ یکی ز طرهٔ طرار تار مو بگشا

ز نیم خوردهٔ خود جرعه بکامم ریز ‌ نگویمت بتکلف سر سبو بگشا

صبا بلطف یکی پرده از رخش بردار ‌ نگویم اینکه ز سر تا بپای او بگشا

بپوش زیر سحاب سیه رخ خورشید ‌ بهر دو عارض خود زلف مشکبو بگشا

هلال و بدر بر اوج قدش تماشا کن
وقار چشم برابروی روی او بگشا

کجا رفتند کسری و کی و اسکندر و دارا ‌ نشان رفتگان پیدا نشد جستیم دنیا را

درین حالت که هستم کی اثر بخشد دل ما را ‌ ز طفلی در نمی گیرم فسون پیر و برنا را

بامیدی که دشنام از لب جانان کرم بخشد ‌ دعای تازه باشد بر زبان دم مسیحا را

که میگوید بنا دائی معلق بر هوا باشد
ز آهِ من ستونی هست سقفِ عرشِ اعلی را

ترنج از کف ز فرطِ بیخودی نشناخت پیشِ تو
کنون معذور خواهد داشتن یوسف زلیخا را

جنون بندِ من مجنون مگر در شهر بربندد
که بر پایم نهد زنجیرِ موجِ ریگِ صحرا را

بمیدانِ قیامت عاقبت خواهد کشیدن سر
نمی یابد جنونم در خورِ خود کوه و صحرا را

موثر می شود جذبِ محبت هم بلا تعقل
از آنست اینکه سوی نجد آرد ناقه لیلی را

وقار این مصرعِ حافظ بوصفِ آدمی باید
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

کجا عشاق را اینده کند تاثیر در دلها
که از دیوانگی تا عقل باشد بعدِ منزلها

شبی هم مرا همساز روشن از جمالِ خود
شوی اغیار را تا چند ای شمعِ محفلها

فتاد از اشک در بحرِ فراوان کشتیِ چشمم
نخواهد دید تا روزِ قیامت روی ساحلها

سوادِ خال نعود بر بیاضِ عارضِ جانان
بحکمت چیده در پهلوی کافور ست فلفلها

مرا گرداب موج اشک خونین بس بود صاحب — منه بر گردنم یارم عبث طوق و سلاسلها

نگاه ناظران از کوچه تو بر نمیگردد — که پایش از سرشک من فرو رفتست در گلها

بهر لخت دل صد پاره عکس روی تو دارم — زنیک لیلی فروزان کرده ام بسیار محملها

دمی بگذار دست لطف بر روی تا بیارامد — زعمری می طپد دل در فراقت همچو بسملها

وقار زار دل را مشکل از کار فرو بسته — نماید ناخن لطف خدایت حل مشکلها

باواز بلندی مصرعه آن قد دلجو را — بخوان و یاد کن در گوشه آن بیت ابرو را

بتاب از کعبه و کن سجده آن محراب ابرو را — منه بر طاق نسیان مصحف و بین صفحه رو را

خرامان کن دمی طرف چمن بالای دلجو را — که قمری بر زبان هر لحظه دارد لفظ کوکو را

همه آفاق گردیدم ولی در هیچ دیوانی — ندیدستم چنین مصراع قد و بیت ابرو را

به تشبیه رخ و خالت که بر ابرو بسی گویم — که در بستان نشیمن ساخت زاغی شاخ آهو را

ز فرط غرور بهت در خیال خویش می‌ستم | کهی کعبه کهی فردوس کهی آن بت پرور

وقار از یاد لبهایش دل نادان تسلی کن
که شکر می فرستد از حلاوت طفل بدخو را

دیده چون داغ درون سینه دانی را | آتش افتاد بدل لاله صحرائی را

سرو آموخته از قد تو رعنائی را | کرد در یوزه گل از روی تو زیبائی را

مرده برخاست ببوی خوشت از کنج لحد | زنده کردی مگر اعجاز مسیحائی را

شام غم آگهیم داد که اصلا نشود | صبح تا روز قیامت شب تنهائی را

بسکه شد عاشق خود را بدم تیغ جفا | هیچ ترسی نبود آن بت ترسائی را

زانکه شب با در روز نگه خواهد داشت | یا سها روز قیامت شب تنهائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ وقار
دل پسندید من این همه رسوائی را

روز قیامت پیدا کرد شب تنهائی خواهد کرد زیرا که بسبب درازی خود دارد روز قیامت ۱۲ منه

کی بسر سلطنت رنجه کنیم پای را
بر سر فقر افکنیم ظل پر همای را

چند هوا بباد ده مشت پر همای را
کاسهٔ آب چند کن جام جهان نمای را

ناقه قدم قدم بران گرم مشو ساربان
نسبت قیس با توان تهم بکن جدای را

یک من و چند میهمان لیک کجا ز آشنایان
جز بسنگ کوه می لبران طعمه دهم همای را

بسکه ز غم گران سرم کار کجا با افسرم
خاک فی سر تو در برم چاک زنم قبای را

اے خاک در تو در بر نهستم ۱۲

دی چه گذشت کاروان ناقهٔ قیس تا بن
صوت حدی ساربان نشنید دلی را

اے در یافته ۱۲ منه

عهد شباب کرده صرف تو در غم بتان
پیر شدی کنون وقار یاد بکن خدای را

مده زنهار جا در دل خیال لاابالی را
ز نور قدس روشن ساز این مشکوی خالی را

بود از مصحف روی تو شکون خنده فالی را
ولی الف تو سامان بید آشفته حالی را

وان محل که از خورشید و مه ساغر بدر آید
زبس قدری چه گنجایش بود جام سفالی را

به تشبیه میان او رگ جان را پسندیدم / بچشم غور بنگر ای دل این نازک خیالی را

بلی گریه من خنده دندان نما ظالم / که تا بر تو لازم گشته قتل بی‌سگالی را

درین گلشن بفصل گل ز دست حیف صیادان / بجز من کس نمی داند غم برکنده بالی را

وقار از وصف لبهایش چنان شکرشکن گشتم / که طوطی یاد می‌گیرد ز من شیرین مقالی را

نیست هرگز سر سیر گل و گلزار مرا / بس بود در قفسی داغ دل زار مرا

عیش آزادی کونین ز خاطر برود / غم نالیدن مرغان گرفتار مرا

بهر سیر دل پرداغ که چون گلزار است / چاکی از سینه بود رخنه دیوار مرا

باغبان باد مبارک گل و گلزار بتو / در نصیب است ز صحرای جنون خار مرا

لاف از ناله خود مرغ سحرخوان چه زنی / بود در سینه شبی چون تو دل زار مرا

صد الحمد که از خواب گران غفلت / ناله مرغ سحر ساخته بیدار مرا

روز و شب از صفت عارض دلدار **وقار**
چون خور و شمع بود گرمی بازار مرا

بسکه در عشق بتان شد کافر یها کار ما
بر میان جان بود تا ر نفس زنار ما

کرده ام طاعت یکی و صد هزاران معصیت
یا الٰهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما

بر میان احرام در داغ م کوی آن صنم
گفت شیطان نیز لاحول از چنین کردار ما

دوستان هیے کاشنا شکوه ما را از کسی
این دل دشمن بود پیوسته در آزار ما

در ره شوق تو پامال حوادث گشته ام
بر سر خاکم گذر ای سرو خوش رفتار ما

ای هما در پای دیوار کسی افتاده ایم
بال اقبالت فگن بر سایهٔ دیوار ما

بسکه وصف لعل شیرینش نمودیم ای **وقار**
قدر طوطی شکند از لذت گفتار ما

به بزم گشت فروغی گریبان مرا
بسان شمع بریدند گوز بان مرا

دلم ز دوری احباب آنچنان نالد — که حاجتی به درای کاروان مرا

وصیتی کنم ای گور از برای سگش — نگاهدار بصندوق استخوان مرا

شدم بیاد میان تو کم نخواهد یافت — بنور چهر قیامت کسی نشان مرا

بعشقم ارچه زیانها بسی شده است ولیک — رسید نفع دو عالم نه یک زیان مرا

هزار خنده زند بر بهار صد کشمیر — هر آنکه دید بعشق رخت خزان مرا

بوصف قد بلند کسی نوا سنجم — بشاخ سدره به بندید آشیان مرا

ز گریهٔ سحر و شام بسکه تر کردم — به برق هم نتوان سوخت آشیان مرا

شبی گر ای بت کافر بخانه ام آئی — چو کعبه طوف کند شیخ آستان مرا

اگر ز بال سمندر کنند پردهٔ گوش — توان شنید مگر سوز داستان مرا

بحضرت تو خدایا وقار میگوید — رسان بمنزل مقصود کاروان مرا

پر بود از ناله گر لبهای چون ناقوس ما
می بود خالی ز مالیدن کف افسوس ما

آنچنان از خویشتن رفتم که می باید سراغ
فی المثل گرد بعالم خضر اگر جاسوس ما

دائما باشد بدل عکس جمالش جلوه گر
ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما

ای همه خلوت نشین بهر ثبوت عشق تو
مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما

دل سراپا داغ شد از شدت سوز فراق
از طیور خلد رنگین تر بود طاوس ما

خواهش بیعت مکن ای زاهد کوته نظر
راست کی آید بقدرت خرقهٔ سالوس ما

شد بلند آواز کی در ملک معنی بس وقار
می رسد بر طارم گردون صدای کوس ما

دل چو خون شده از رشک لب لعل یمن را
یاد در گل خجلت ز قدرت سرو چمن را

ممنون کسی تا نشوم بعد فنا هم
خود بافتم از رشتهٔ انفاس کفن را

زمین و که بجز وهم و گمان هیچ نبود است
جز نقطهٔ موهوم نخوانند دهن را

تنگ آمد از بحث وجود و عدم او | در باب دهن هیچ نگفتیم سخن را

بگزید وقار از هوس زلف و رخ او
گه شام غریبی و گهی صبح وطن را

باشد بدین نور رخت جلوه گر مرا | افتاد صد تجلی طور از نظر مرا

ماند خیال قامت آن عشوه گر مرا | در باغ دل برست همین یک شجر مرا

از بخت نارسا نرسد نامه پیش یار | گر جبرئیل نیز بود نامه بر مرا

از بهر رهنمائی واماندگان عشق | بانگ درا ست نالهٔ دل در سفر مرا

زنهار زینهار نخواهم چو بیدلان | تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا

باشد که عیسیم بنشاط افگند گذر | بنهید نعش بر سر آن رهگذر مرا

از نکهت چمن که گشاید نسیم صبح | بوی رسان ز پیرهن آن پسر مرا

آسان هست دادن جان در فراق اگر | باشد امید وصل بعمر دگر مرا

در شوق نام تو چه عجب همچو جبرئیل — روید اگر ز هر بن موئی بال و پر مرا

جانان بجان تو که بهجرت نخورده ام — جز خون دل که هست همین ماحضر مرا

غفار تا که نام خدا هست ای وقار

هیچ از گناه خویش نباشد خطر مرا

آمد خدنگ آه رسا خوش بکار ما — گردید صرف سده ره نشیمن شکار ما

بلبل هزار بار بجا کم گذر فگند — شاید رگ گلست بنگ هزاری ما

گردیده است خون شهیدان و مباح — رنگین نبود کف بحنا تا نگار ما

در شیشه عرق قبله نما نیست می طپد — در شوق کوی یار دل بیقرار ما

گشتیم خاک در غم چشم سیاه او — شد سرمه زان بدیده حوران غبار ما

دل شد رقیب ما مگر از عشق آن دهان — بی هیچ نیست دشمنی دوستدار ما

یکدم نسیم صبح بآن گل رسان ز لطف — پیغام اشتیاق هزاران هزار ما

صد آفتاب روز قیامت پی عذاب | از داغ دل دماند شب انتظار ما

در بزم شاعران پی افزائش وقار
دیگر بگوی خوش غزلی ای وقار ما

افزود بسکه خاک درت اعتبار ما | بشکست بر سپهر کلاه افتخار ما

پی بردمی بکعبه کوی تو ای صنم | می بود مرغ قبله نما گر شکار ما

یک لحظه زندگی نه گوارا نبودمی | بودی اجل اگر بکف اختیار ما

در خون نشاند رنگ حنا جانِ فدائیان | تا آشنا شده ست بپای نگار ما

قطعه

بینید کفر و غیرت ما را که زین جهان | گردد سوی مشبه کوی نگار ما

روی بپای شیخ نو قستی پی نماز | گردید مرغ قبله نما هم شکار ما

جز فکر آن دهان و میان هیچگه وقار
کو دخل دیگری بدل تنگبار ما

مپندای مدعی تهمت بمن از سخت جانیها
که جان بر لب نمی آید مرا از ناتوانیها

نه تنها زندگی از من گریزد در شب هجران
اجل هم نفرتی دارد ز ننگ سخت جانیها

نسخه بلکه ۱۲ منه

نه در طفلی بوصف لعل او شیرین زبان بودم
که شکر شیر و شهد نیز در شور جوانیها

بسکه هم سیر سازم ناله را از طارم گردون
که بر من می نماید تهمتی از ناتوانیها

مکن با من نگار از تیر افگنیها ای کمان ابرو
گواهی ابود بس از سما ماتم نشانیها

نگار من دماغ از ناز سید از حنایان با رنگ
که از رنگ حنای پا فزودش سرگرانیها

وقار از بیم روز حشر لیکن جا دارم
که در کشمیر رنگم سفر و شد زعفرانیها

نگاهی می کی توان گفتن سوی مر یار
گشادن لب بمعنی مشکل معمای دهانت را

حیات جاودان بخشی ز مژگان ابرویت
دم تیغ و سنان شد آب حیوان کشتگانت را

چه خوش مژگان و ابرویت بود ای من بقربانت
دل پیر و جوان آماج این تیر و کمانت را

بعشق دشمن گبر و مسلمان زین سبب گشتم
که گاهی کعبه گه بتخانه خواندم آستانت را

نمیخواهم که درد تو نصیب دشمنان گردد
خدا از لطف خود روزی نسازد دوستانت را

نمی آید بفهمم هیچ حیرانم چسان بندم
که بس باریکتر مضمون بود موی میانت را

بروز حشر از فضل خودت عذر خطا بپذیر
خداوندا **وقار** کمترین بندگانت را

دلم تا زندگی از درد هجرانت طپید اینجا
ولیکن بعد مردن همچو سیماب آرمید اینجا

بنادانی مشو زنهار ای دل ناامید اینجا
که گردد هر سیه‌بختی برحمت روسپید اینجا

بجلدوی دعا دشنامها دادی بحمدالله
پی قفل دهانت شد زبان من کلید اینجا

نخواهد کرد میلی سوی حوری شهد در جنت
کسی کو تلخی دشنام از لعلت چشید اینجا

ز فرط بیقراری بعد مردن هم نیاز اینجا
کجا سیماب در زنگ دل عاشق طپید اینجا

هنوز اینجا بمهد ناز ای گل چشم نگشودی
که از مژگان تو در سینه ام خاری خلید اینجا

چو نرگس دیده خود را بروی وحشت در گلشن
گل از خار رقابت جامه خود را درید اینجا

بچشمش تا در آمد روی رنگینت ز وصف گل
بکام خود زبان چون غنچه بلبل در کشید اینجا

ز فرط شوق بر تن جای گنجد پیراهن خود را
چه چیدی از گل رویت بگوشش گل رسید اینجا

تو ای شمع تابان با ضیا گر دلی داری
که از غیرت بگیر در صبح محشر هم رسید اینجا

بنقد عفو جنس معصیت گیرند در محشر
بدین امید کانی **وقار** زا رسید اینجا

شد جگر خون ز غم و سوخت دل مضطر ما
لاله با داغ شگفته است بباغ بر ما

گرد منت نسوزیم که همچون آتش
پوشش و فرش و جمله ز خاکستر ما

تا نهادی قدم ای یار به بیت الحزنم
ارم و کعبه بیاید بطوف در ما

تنم از کاهش اندوه بمو می ماند
موقف سودای سر زلف تو شد تن ما

باز دارد دهن خویش مدام از لب شکر
حق گزارست چه خوش زخم نمکپرور ما

ای سهی سرو تو توصیف قد موزونت
پست گردید خیال خرد برتر ما

ای خداوند جهان نور جز اهیچو وقار
باد در سایهٔ ابر کرمت محشر ما

نمیدانم دلم از بدو فطرت چه رسید نهانها
بلی سیماب کی دریافت ذوق آرمیدنها

مسامات تنم گردیده شد از شوق دیدنها
گهی شد گوش از بهر سخن از لب شنیدنها

ز تاثیر دل من لرزه در نه آسمان افتد
ز بیتابی ته خاک ار بیاید در طپیدنها

ندانم از ضعیفی این کمان پشتی که از طفلی
بیاد ابروت ای ایم میلی با خمیدنها

شدم محروم تا از بوسهٔ لعل شکرخایت
نباشد کار دیگر جز لب حسرت گزیدنها

مرا تا سایه افگند آفتاب عشق و بر دل
شد از چاک گریبان صبح محشر در دمیدنها

وفا را با عاشقی پیوند دل بگسل از اول
که آخر باشدت قطعا ازین عالم بریدنها

اگر از سوز باطن لب برآرم داستانی را
بنالد بلبل تصویر در شوق گل رویت
بطوف کعبه تکلیفم مده زاهد که از عمری
گهی گشتم چو گل فرش ره اندر شوق پابوسی
عبث بر من هما از لابه بال خویش افشاند
که گوید آسمان زین پیش بر وی ابود دست
هزاران نور محشر شب دد در پیرهان او
با میدی که آید در نظر نور رخ یوسف

بدو فرخ در سپارم همدرین عالم جهانی را
که گویا میکند خبر سحر حسنت بیزبانی را
نمودم سجده گاه خویش سنگ آستانی را
گهی دلخون شدم چون غنچه تا بوسم دهانی را
نخواهم داد اصلا خر سگ یار استخوانی را
پریشان کرده ام من ز آتش باطن دخانی را
کنم تحسین بسی شبها فراقت گر زبانی را
دهم چون سرمه جا در چشم گرد کاروانی را

مبادا از تقاضا آتشی در انجمن افتد

مکن گرم سخن همچون وقار آتش زبانی را

نه همین از نکهت زلفت عنا مست انتخاب
که صد آشوب قیامت ریخت از مستی انتخاب

ذکر محراب حرم محض حرام است انتخاب
وصف ابروی بتان زیب کلام است انتخاب

زاهدا طوف در کعبه جلالت بادا
از سر کوی بتان بهتر جنت ام است انتخاب

میکنم وصف رخ مهر لقایی آغاز
داغ شو بدر که دور تو تمام است انتخاب

ای وقار از گنه خویش مندیش بحشر
رحمت حق نبود خاص که عام است انتخاب

سوخت تاب رخ پر نور تو تا پیکر ما
روشن آئینه صفت است ز خاکستر ما

دائما جلوهٔ دلدار بود در نظرم
گه لن ترانی نباشد بجواب ارنی ما

جلوه افروز شدی تا تو به بیت الحرم
سرمهٔ دیدهٔ موسی نشد خاک در ما

نیست بر گردن ما منت مینا و سبو
می بود خون دل و دیده بود ساغر ما

خامه و پارهٔ قرطاس ز دست مانی
وقت تصویر بینداخت دل مضطر ما

شهرهٔ کافریم تا بابد چون نبود
وقف سنگِ درِ آن بت ز ازل شد سر ما

غم نداریم ز خورشید قیامت چو وقار
ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیرد سر مهر و بگذارد ره کین را
کن دوست خدایا من آن دشمن دین را

ای آینه طلعت دم تصویر تو حیرت
انداخته از کف قلم مانی چین را

طعنم مزن از تیرگی دل که سیاهی
باشد سبب روشنی نام نگین را

از فرط شغف تا بقیامت نگذارد
گیرد کف خاکم اگر آن دامن زین را

در سینهٔ دل ما اگر آید بطپیدن
سازد متزلزل چو زمین عرش برین را

هر چند که امعان نظر کرد منجم
خواندن نتوانست خط لوح جبین را

موسی چو وقار از رخ پر نور تو دیدی

میخواست چراغ روشنی شن این را

تاب رخسار تو بیتاب کند آتش را
لاله از شرم بسنگ آب کند آتش را

دل من شوق تماشای جمالت دارد
آرزوی رخ سیماب کند آتش را

ناله‌ام بسکه بهجران تو گرم افتادست
سنگ بگدازد و هم آب کند آتش را

سوز دارد اثری طرفه که از خاکستر
بستر قاقم و سنجاب کند آتش را

سوختم بسکه بهجران تو دود آهم
همچو آیینه سیه تاب کند آتش را

غیر من کیست دل تفسیده به پهلو دارم
دیگری کیست که همخواب کند آتش را

غم مخور هیچ وقار از پی همچو تو خلیل
رحمت حق گل شاداب کند آتش را
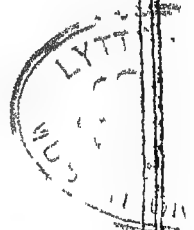
تاکی غم هجر تو کند تیره شب ما
ای جلوهٔ رخسار تو صبح طرب ما

معذوری اگر شکوه گشاید لب ما
جور تو فرو بسته زبان ادب ما

چون کار بجائی نرسید از طلب ما — جان آمد ما چاره ز شوق طلب ما

تا عکس جمالت بدلم جلوه فروزست — صد مهر چو آئینه بود در طلب ما

خود در فنیحم شد سبب نیست وگرنه — مرگ امد صد [illegible] تلاش و طلب ما

بندی نه پذیرفت دل خسته زهنا — در کافری عشق بود بولهب ما

در هجر نباشد عجب از فرط درازی — صد روز قیامت چه شود یکشب ما

هرچند که بیداد کنی ای ستم ایجاد — زنهار نه زنهار براید ز لب ما

اندیشه نداریم وقار از عمل خویش — بخشنده عصیان و گناه است رب ما

بسکه شد گرم خروشیدن دل نالان ما — شور محشر شد بپا در کوچه رندان ما

اشک خونین ریخت از بس چشم گریان ما — زد بدخشان سر بسنگ از غیرت دامان ما

گر رود از رشک مه هست اگر امان ما — عفو استقبال آید از پی عصیان ما

خود فراموشم بیاد روی جانان [illegible] — حافظ قرآن دگر شک نسیان ما

خود چه می‌پرسی ایمان و طریق ما که هست — کعبهٔ ما کوی تو و رخسار تو قرآن ما

تا نظر بر لاغری جسم کم گردد عذاب — بی کفن سازید مدفون لاشهٔ عریان ما

در حمایت ای شفیع روز عرض سید آد وقار

محو کن از نامهٔ اعمال ما عصیان ما

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا — کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا

عکس خود داند خط همچو زنگار ترا — طوطیان آئینه زین رو خوانده رخسار ترا

لذت قند و نبات از خاطر او محو شد — دید تا طوطی لب لعل شکربار ترا

برد مهر خورشید محشر تا ابد از جیب او — صبح بیند گر دمی ای ماه رخسار ترا

گه کشد گه زنده سازد عاشق از سحر نگاه — کی رسد اعجاز عیسی چشم بیمار ترا

بر فلک میرد مسیحا هم بشوق امتحان — بشنود گر شهرهٔ اعجاز گفتار ترا

بسکه قد حسن تو باشد بلند ای ماه رو — از کل خورشید باید طره دستار ترا

جنس جنت را بی بهانه دادن میتوان
نقد کونین ار بکف باشد خریدار ترا

انتظام دین حق داد کفر سازد از ان
رشتهٔ تسبیح سازد شیخ زنار ترا

کی سزاوار است پایم زیر پیش ای کعبه یار
همچو مژگان جا دهم بر چشم خود خار ترا

بر زمین چو اندش عیسی خوان عجب از آسمان
کی مسیحا به تواند کرد بیمار ترا

کی نماید با خرامت همسری کبک دری
پا بگل ماند چو بیند سرو رفتار ترا

بیند تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب
می برد جلاد در مقتل گنهکار ترا

ای دل نادان مشو غافل که خوب نیستی
عاقبت روزی ببند چشم بیدار ترا

از وقار زار ای غفار عصیانها بخش
چشم بر عفو تو سیا باشد گنهکار ترا

یافت آبی از رخ مه پاره من آفتاب
این که میگوید که بی جه است روشن آفتاب

ساکنان عرش تا نظاره رویت کنند
گشت در دیوار چرخ کهنه روزن آفتاب

ای مه اوج کمال حسن از عشق رخت | دائما در طوق گردون داشت گردن آفتاب

گشت چون پیشگوی عاشق روشن از شمع رخت | اقتباس نور کرد از چشمه پرنور آفتاب

از پی دریوزهٔ نور رخت هر صبحگاه | ساز داز سطح وسیع چرخ دامن آفتاب

سوخت از تاب رخت زین رو چهارم آسمان | نزد عیسی بهر درمان جست مسکن آفتاب

ای وقار از آب عصیان دامنت تر گشته است
کی تواند از حرارت خشک کردن آفتاب

زور هجر چو کردیم گریه سر امشب | بخون دیده نشستیم تا کمر امشب

بهجر آن مه تابان تمام تن داغم | ز آه من همه گویند الحذر امشب

مه تمام ز آغاز شام تا بسحر | بجست جوی تو گردید در بدر امشب

صباح عزم سفر دارم ای بهیر | یکی برای خدا بر سرم گذر امشب

صبا بپای تو افتیم و گرد سر گردم | رساندی از گل رعنای من خبر امشب

ز شام تا بسحر طفل اشک را چشمم
به ضبط داشت در آغوش چون پدر امشب

سرم اگر نه فرو شد ز رنج زانویم
بپرورید در آغوش چون پسر امشب

بسنگ زن سر صندل مسیح کی برد
بغیر خاک در یار درد سر امشب

ز فرط بیم بی حفظ میکند جبریل
خدنگ آه مرا از فلک سپر امشب

در انتظار تو ای وقار خسته نمود
بچشم باز چو سیارگان بسر امشب

بوصف آن لب نوشین که در شکر خند است
زبان و کام من تلخ عیش در قند است

همین نه مصری و تبریز بند شیرین کام
حکایت از لب لعل تو تا سمرقند است

صبا نه پیرهن یوسف به پیر کنعان بر
که مبتلا بلای فراق فرزند است

وفا شعار و جفا کار جز من و تو دگر
درین زمانه کجا بنده و خداوند است

بسیر باغ و بهاران نمیکشد دل من
همین بدیدن دیدار آرزومند است

دهان و کام من تلخ عیش شیرین کن | ز شربت لب لعلت که در شکر خند است

بیاد ابرو و پیشانی چو بدر و هلال | بپرس حال دل من که چند در چند است

بدوری رخ تو جان من پی تسکین | دلم بسیر گل و لاله آرزومند است

وقار از غم هر دو جهان تعالی آزاد
که خاطرت بخم زلف دلکشی بند است

هیچ از و کنده نشد خوب بما معلوم است | کار تیشه بسر ناخن ما مرقوم است

هر چه باید بوجودت همه باشد موجود | جز کمرگان ز ازل تا ابد معدوم است

میشکند خاطر محزون من کوه حزم | میشود خنده همه خوش اثر این بوم است

دهن تنگ تو گو نقطه موهوم بود | لیک ثابت شده از نطق که هم مقسوم است

دهن تنگ ترا هر ثبوت مفهوم | نقطه گویند ولی نزد خرد موهوم است

تا مسی لب لعلین خود دست مالیدی | روز و دل تیره و خونین ز حسبش تار و موم است

نقد دشنام دهی در عوض چندین دعا	مگر اینشوخ بشهر تو همین مرسوم ست
گرچه دشنام ز تو دلبر همه بد باشد لیک	میرسد از تو همینم که همین مقسوم ست

ناظم کشور نظم ست درین عهد وقار

از نظامی نشود انچه از و منظوم ست

کلام کیست که قسمت ز نقطه معدوم ست	دهان تنگ تو هنگام نطق مقسوم ست
دهان تنگ تو از نقطه گرچه مفهوم ست	ولی بحدر که اهل فهم موهوم ست
دهان هیچ تو زان میم گفته اند که میم	چو میم اول و آخر بلفظ معدوم ست
ز نطق بر همه مکشوف شد وجود دهن	مگر کلام تو کشاف سر مکتوم ست
همین نه در دهن ماست گراو شب و روز	سخن ز کاکل و رویت ز شام تا روم ست
بعاشقان چه نشود و شکاف مضموم ست	که خط عارض آن گل ز خال مختوم ست
ز انبری بصدف در جهان گردد آب	که در دهان در ز دندان یار منظوم ست

دلا مکن هوس مشک از آن نخواهی یافت | که در صحیفهٔ پیشانی تو مرقوم است

ز سلک آن دُرِ دندان بدو نخواه اندک
وقار نظم تو بسیار غیر منظوم است

خطاست زلف تو گفتن که مشک تاتار است | که آن در اصل خود از آهو و خطاعار است
بیا بخسب ای خدا در آغوشم | که خواب فتنه بگویند به ز بیدار است
چرا بسینه رشیم نمی نهی مرهم | که سبزهٔ خط اگر در رخ تو زنگار است
مکن تفحص بسیار بی خبر بودن | ز کار و بار دو عالم کمال هشیار یست
نهید مرهم کافور بر وی از مهتاب | که زخم بر دلم از تیغ به رخی کاریست
نگه نکردن چشم تو سوی مشتاقان | بزور کبر بود یا ز ضعف بیماریست
غم فراق تو هر شب بمن همی گوید | جگر کباب بکن گر ز اشک میخوار یست
یکی بیای که صد بار گفتمت قاتل | مرا ز زندگی خود هزار بیزار است

کجایی ای گل رعنا که در غم هجرت
برنگ بلبل آشفته کار من زاریست

مسیح نیز فرو مانده از مداواتش
تب فراق خدایا چه سخت بیماریست

وقار سیر دو عالم بیک خیال نمود
که یاد مستی چشم تو عین هشیاریست

یک گل اگر ز باغ وصال تو چیدنیست
صد خار هجر در رگ جانم خلیدنیست

تا کی روی بسیر گل و لاله در چمن
این داغهای سینهٔ ما نیز دیدنیست

ناخن بقدر چاک دهندش بغنچگی
زین رو که جامهٔ گل رعنا دریدنیست

در عشق چشم مست تو جان داده ام ازین
گلهای نرگس از سر خاکم دمیدنیست

در باغ نرگس و گل خندان بهم شگفت
روی تو دیدنی و کلامت شنیدنیست

در پیش عارض و قد موزونت ای صنم
مه داغ گردنی و صنوبر بریدنیست

ز دل تعلقات جهان کن وقار

کاخر ازین مقام بجای رسیدنی است

تجلیی که ز روی تو بر زمین پیداست ۔ ز مهر کی به سپهر چهارمین پیداست

سرشت صانع مطلق ز نور پاک خود است ۔ که گفت اینکه وجود تو ز ما و طین پیداست

بدان نشور که فردا بر آسمان شدنی است ۔ ز خوش‌خرامیت امروز بر زمین پیداست

چرا نه شور شکر بارشش بشهر افتد ۔ ز نوشخند لبت شان انگبین پیداست

نماند راحت اگر انچنان ز جور سپهر ۔ نماند از کرمت رنج اینچنین پیداست

از آن تو اکمل رعنا همه همی گویند ۔ که از کلام تو بوی ز مهر و کین پیداست

وقار از تب هجران اول ما را
نشان سوختن از آه آتشین پیداست

بسوز عشق چو سیماب آرمیدن نیست ۔ که پاره پاره دلم فارغ از تپیدن نیست

دمی برای خدا ساربان توقف کن ۔ بپایی قیس حزین طاقت دویدن نیست

نسیم باغ چه آشفته میدوی هر سو | برو و باغ کسی اسیر شنیدن نیست

چه غافلی ز مهیا نمودن سامان | دران مقام که دانی مگر رسیدن نیست

گل وصال ز باغ خیال می چینیم | اگرچه حاصل ما از رخ تو دیدن نیست

همین نه قصهٔ تیغ و ترنج در مصر است | کدام کف که ز دست تو در بریدن نیست

وقار در غم عشقش چنان ضعیف شدم
که مرغ رنگ مرا طاقت پریدن نیست

وصف قد موزون تو املا شدنی نیست | زیر قلم عالم بالا شدنی نیست

پیش من جانباز بازار محبت | سودای تو از دست زلیخا شدنی نیست

منظر وشش صنم جلوه بهر سیره درو ستانی | نظارهٔ روی تو ز موسی شدنی نیست

آن جوهر فردی که ز افراط لطافت | در آینهٔ هم مثل تو پیدا شدنی نیست

سروی که چمن پیش قدت سبز چه گردد | همقد تو در عالم بالا شدنی نیست

ز عجز هر که سر خود بر آستان انداخت
کلاه گوشهٔ عزت بر آسمان انداخت

چنان تپید دل من در درد زیر زمین
که طرح زلزله در کاخ آسمان انداخت

بجذب شوق سوی نجد برد لیلی را
زمام ناقه چو از دست ساربان انداخت

ببین سعادت بخت مرا که بعد فنا
هما به پیش سگ یار استخوان انداخت

عروج بخت غریبان کوی جانان بین
که بر مقابرشان سایه آسمان انداخت

چو غرق شد دل من در چه زنخدانش
ز زلف از سر الطاف ریسمان انداخت

بزور خویش منازای وفا ز عجز بگیر
که فیل را بزمین مور ناتوان انداخت

کافر عشقم بباطن ظاهرم در کار نیست
رشتهٔ تا باشد از جان حاجت زنار نیست

لیلة القدرست نقش مشک گون پیش [illegible] نیست
ماه تابانست وی او گل گلزار نیست

خود چه گردد سبز گلشن پیش آن بی وفا [illegible]
جنة الماوا برنگ چهرهٔ دلدار نیست

تلخ باشد نسبت گلبرگ با لعل لبت
زانکه در اصل خوش تلخست شکربار نیست

عیب نبود رستن خط گرد روی دلبران
زانکه صحن گلستانی اگر بی ازخار نیست

کی رود با قد دلجوی تو راه همسری
زانکه سرو طرف جو را طاقت رفتار نیست

در دهان غنچه باشد صد زبان گو ای **وقار**
چون کند وصف دهانش قدرت گفتار نیست

نسیم صبح گهی که گفتنی نیست
حالم مگرت شنفتنی نیست

غیر از دم یار غنچه دل
ای باد صبا شکفتنی نیست

بیرون قدم ز پرده روزی
این راز درون نهفتنی نیست

ای دل بیدار باش دنیا
جای خطرست خفتنی نیست

از خاطر یار گرد کلفت
افسوس **وقار** رفتنی نیست

بطوف کوی بتان بسکه پا بگل افتادست
هزار کعبه جدا از خدا دل افتادست
سے بعا ضلع ہزار کعبہ ۱۲

بچشم غور ببین تا شفق نپنداری
که عکس در فلک از خون بسمل افتادست

متاز گرم چنین ناقه ساربان زرحمی
که قیس خسته دنبال محمل افتادست

چسان روم دنگه از کوی او بسوی چمن
که پای چشم من از گریه در گل افتادست

غبار خاطر قیس حزین تتق بست
نقاب نیست که بر روی محمل افتادست

ز رشک روی تو داغی بسینه میدارد
که عکس خال تو در ماه کامل افتادست

وقار زود بمشکل کشا رجوعی کن
اگر ز دیر بکار تو مشکل افتادست

دلم همین نه پی جنبش زمین کافیست
برای زلزلهٔ عرش هم همین کافیست

بجوی خنجر و شمشیر از پی قلمم
برابروان تو از روی قهر چین کافیست

بعشق سنگدلان در زمانه رسوایی
برای روشنی نام چون نگین کافیست

برای صید دل من کمند و دام مجو
که حلقهٔ ز سر زلف عنبرین کافیست

ملک تلاش دلا پای تخت شاهی را
برای گوشه نشینان سر زمین کافیست

کناره گیر ز باد غرور و آتش قهر
برای آدمیان خلط ما و طین کافیست

وقار گوشهٔ عزلت گزین و سر ز ه متاز
که تکیه بر کرم رب عالمین کافیست

رخت لیلی و شیرین بحسن افزونست
که صد قبیله چو فرهاد و قیس مجنونست

بجست و جوی تو ای رشک آفتاب و قمر
شبانه روز مرا گردشی چو گردونست

بدرد هجر تو چندان ز دیده اشک چکید
که غرق موجهٔ آشوب نیل و جیحونست

ز رنگ پان و مسی لب تو ای قاتل
بلشکر حبش و روم بیم شبخونست

کسی که عیسی بیمار چاره اش در ماند
علاج درد دلش کی حد فلاطونست

چنان بهجر تو ای شوخ در تب و تابم
که شرح سوز درونم ز حصر بیرونست

چرا فرو نشوم در زمین که از عصیان
وقار بر سر من بار هیچ وقار نیست

نیست ابروی تو از چشم بگو صیادی کیست
مژه زیر و زبر از خامه استادی کیست

خنده گل بچمن این قدر از شادی کیست
وین نسیم سحر آواره ز بربادی کیست

صید او مرغ دل هر دو جهان میگردد
حلقه زلف دوتا مطرح صیادی کیست

ابروت میکند انکار ز قتلم تو بگو
گردنم زیر دم تیغ ز جلادی کیست

نیست کز سوخته برق جفایت ظالم
فلک از رعد بشور آمده فریادی کیست

جام پیمائی جسم گشت تمام اکنون کو
با تو ای دختر رز نوبت دامادی کیست

مژه یار اگر تیز نگر دید وقار
جوشش خون رگ گل از پی فصادی کیست

کی بحسن تو کسی همسر و همتائی هست
یوسف مصر بعشق تو زلیخائی هست

بهمین سلسله در پای دل من آفتی   عالمی ابسر از زلف تو سودائی هست

پای بیمار اگر از خانه بزنجیر برون   ای جنون بست من و من صحرائی هست

خود بگو شیخ که بینم بچه رو قرآن را   دیده بر روی کسی محو تماشائی هست

حاجتم نیست بحریری پی پیراهن   خاک کوی تو مرا اطلس و دیبائی هست

ای مسیحا ببر این لخلخه و صندل را   چاره درد سر من خاک کف پائی هست

گرچه امروز وقار است مذاقم شیرین
کام جان تلخ مگر از غم فردائی هست

ترا چه سود اگرم مشت استخوانی هست   هما برای سگ یار ارمغانی هست

نگی گذر ز ره لطف بر سرش ظالم   ز پا فتاده براه تو نیم جانی هست

بچشم یاس مبین در وجود لاغر من   هما هنوز مرا مشت استخوانی هست

ز رنگ پان و مسیت بچشمه حیوان   فتاد آتش و هم در پیش دخانی هست

برند جان چو سلامت سیاه روز آنست — که ترک چشم ترا سرمه همعنانی هست

برند نام من خسته اولا زبان — ز عشق تا بجهان در گرو داستانی هست

چسان وقار تسلی کند دل خود را
نه دوستی نه شفیقی نه مهربانی هست

سودای زلف یار ز روزیکه در سرست — صبح وطن بشام غریبان برابرست

خنجر بکف گرفته بیا بر سرم مرا — گوش از دم الست بر الله اکبرست

ای شعله روز آتش عشقت بسینه ام — هر داغ دل نمونه خورشید محشرست

با صد هزار آرزوی قتل بکف بسر — در کوی یار میروم الله یاورست

آید پی طواف چو شماسیان کلیم — تا خانه ام ز مقدم او رشک خاورست

صندل چو سائی از پی درد سر مسیح — خاک درش بیار که این درد دیگرست

بیرون ز خانه آی و یکی جلوه ام نما — چشمم ز شوق می تپد چون حلقه بر درست

جبریل نیز ریخته پر از کمال عجز — بر بام او بپرد چه مجال کبوتر است

از آفتاب حشر مدارای وقار غم
از ابر رحمتش اگرت سایه بر سر است

همین نه این دل دیوانه مبتلائی هست — جهانی از سر زلف تو در بلائی هست

ز راز بلبل و گل ای صبا چه می پرسی — میان عاشق و معشوق ماجرائی هست

غم نهان بکه گویم چسان کنم یارب — نه دوستی نه شفیقی نه آشنائی هست

چکار آیدم این صندل ای طبیب برو — علاج درد سر بنده خاک پائی هست

بگلستان سر کویت که میدهد تشبیه — ز خون بیگنهان شکل کربلائی هست

همین نه پای حنائیت بوسه میخواهم — سر دیت نه تمنای خونبهائی هست

مکن زیاده ازین ظلم خوف کن ظالم — ازان که هر عمل زشت را سزائی هست

وقار را که سراپا گناه و عصیان است — بدرگه تو خدایا همین دعائی هست

که از عنایت خود جرم او ببخشاید
بروز حشر که هرکس ز راه جزائی هست

سودای سر زلف کسی تا سر ما داشت
هر موکه بران بود اثر بال هما داشت

گویند که نبرد همه کس هست جزا هست
خون من بیچاره ز آنجا که روا داشت

هر لحظه سوی کوی تو می کرد هدایت
گویی دل من خاصیت قبله نما داشت

مقتول تو چون خضر شد زنده جاوید
آیا دم تیغت اثر آب بقا داشت

دی عاشق مسکین تو از جور رقیبان
میرفت ز کوی تو ولی رو بقفا داشت

میگفت مسیحا شفاخانه تقدیر
جز درد محبت همگی درد و دوا داشت

سنگ کف اطفال سر کوی تو هردم
در کعبه بپا معرکه کرب و بلا داشت

زائل شد از سجده بران در سر من
خاک سر کویت اثر خاک شفا داشت

روزیکه تماشای تو شد روزی اغیار

بیچاره وقار تو نظر سوی خدا داشت

پی محراب بیت الله ابروی تو شد باعث
پی تنزیل مصحف صفحهٔ روی تو شد باعث

خضر از کوتهی بر طول عمر خویشتن نازد
درازی اش همین بسبب گیسوی تو شد باعث

بنازم بر کرامات تو ای پیراهن یوسف
که نور دیدهٔ یعقوب را بوی تو شد باعث

بچشم عاشقان کحل الجواهر در نمی آید
جلای چشم را خاک سر کوی تو شد باعث

چو زلف پر خم و پیچ تو تسخیر دو عالم را
بسحر سامری این چشم جادوی تو شد باعث

نمی گویم که زلفت مرغ دلم را بدام آورد
پی تاراج ایمان خال هندوی تو شد باعث

وقار خسته جان نازم بجذب عشق پاک تو
که چشم التفات یار را سوی تو شد باعث

عیسی بچرخ روی تو یارا چه احتیاج
بیمار عشق را بدوا چه احتیاج

عشقت ز سینه و ناخن گرفت کار
چون کوهکن به تیشه و خارا چه احتیاج

برتن ز خاک کوی تو پیراهنی بس است / عشاق را به اطلس و دیباچه احتیاج

خوش کرده است گوشهٔ زندانِ دل ز دیر / دیوانه مراست به صحرا چه احتیاج

آنرا که دید کوچهٔ رنگینت ای نگار / از روضهٔ بهشت تماشا چه احتیاج

چیدی گل نظاره ز زندان روی دوست / می بر بسوی باغ زلیخا چه احتیاج

فیضی رسد ز مبدأ فیاض هم ای وقار / با دیگری مراست چه پروا چه احتیاج

جز هیچ نگفتیم ذکر وصف کمر هیچ / هم از دهنت هیچ نگوییم مگر هیچ

ای پادشه حسن دهان و کمرت را / دانیم که هیچیست و ندانیم دگر هیچ

هر لحظه خیالی بود از موی میانت / سودای دگر غیر ازین نیست بهیچ

رفتم بتلاش دهنت سوی عدم لیک / جز هیچ نگشت حاصل من زین سفر هیچ

جز فکر میان و دهن تو دل ما را / هرگز نبود کار دگر شام و سحر هیچ

هر چند که جستم ز عدم تا به هستی　　از موی میان و دهنت شد نه خبر هیچ

گفت وقار این زره هیچمدانی
هم هیچ دهانست ترا نیز کمر هیچ

تا شب که گشت با ماه رخت ای یار صبح　　از کل خورشید دارد طره بر دستار صبح

ای مه تابان اوج آسمان حسن و ناز　　ز آفتاب روی تو شد مطلع انوار صبح

در بیان وصف روی چون خورت ای ماه من　　سینه زد دم از کمال صادقی هر بار صبح

از پی رنگ شفق هر روز بر اوج فلک　　قطره‌های خون بریزد از دیدهٔ خونبار صبح

از برای نور رویت ای شه ملک جمال　　بر کف از مهر درخشان آورد دینار صبح

شد چو از تیغ غمت افگار ای مه زاسمان　　می نهد بر سینه خود مرهم زنگار صبح

آنچنان کفر تو روشن بر جهان گشت ای وقار
کار دارد خط شعاعی بهر تو زنار صبح

زدیم تکیه بدیوارش ای همای گستاخ — بس ست بر سر ما سایه اش ما گستاخ

نگاهداشته ایم از پی سگ کویش — مبین بهما بلعطام رمیم ما گستاخ

بروز حشر زنم دست در گریبانش — کشاید ار دگری بند آن قبا گستاخ

ربود شعلهٔ شمع رخش خس ما را — چنانکه کاه رُبود دست کهربا گستاخ

چرا نه دل ز سر رشک خون شود ما را — که بوسه بر کف پایت زند حنا گستاخ

بدامنی که ز پاکی رسد نه دست صبا — به لمس آن چه شود دست شوق ما گستاخ

بگوی یار ملائک نهند سر ز ادب
دران مقام منه ای وفا ز پا گستاخ

بهر جا نقشی از پائی تو باشد — نهم صد سر گرا سیمائی تو باشد

نیاید در نظر هرگز میانت — بری از دام عنقائی تو باشد

شود پست از خجالت سرو در باغ — اگر ذکری ز بالائی تو باشد

چرا انسان نہ جان سازد فدایت
پری انیس پرواہی تو باشد

دو عالم پر شود از شور و صفش
گر این لعل شکر خای تو باشد

رسد از فخر بر عرش معلی
سری کو در تہ پای تو باشد

بود سودای او از زان بکونین
سری کو زہن سودای تو باشد

پری در شیشہ سازد جلوہ اکثر
از ین رو در دلم جائی تو باشد

وقار خستہ بنویسد خط شوق
اگر فرمان و ایمای تو باشد

غلط ست اینکہ وفا خواہی کرد
با کہ کردی کہ بجا خواہی کرد

آن سر زلف چو وا خواہی کرد
فتنہ حشر بپا خواہی کرد

چہ کشی شانہ بزلف پر خم
برہم این سلسلہ خواہی کرد

این یقین ست کہ روزی بادم
خاکم ای باد صبا خواہی کرد

گر نصیبم بود ای بت از تو — رحم بر خلق خدا خواهی کرد

گر چنین غافلی از سنگ یار — استخوان رزق هما خواهی کرد

عالمی را چو وقار آخر کار
کشتهٔ تیغ جفا خواهی کرد

هر که در پیکرت اعضائی گر پیدا کرد — محض نامی ز دهان تو کمر پیدا کرد

شوخی رنگ لبت قیمت قدرش بشکست — کوه لعلی که بصد خون جگر پیدا کرد

شام هجر است که زنهار ندارد سحری — ورنه ایزد پی هر شام سحر پیدا کرد

مشق ناوک فکنی تا مژه‌ات کرد شروع — دلم از سینهٔ پر داغ سپر پیدا کرد

چشمها گشت روان بسکه دل کوه گداخت — تف آه جگرم طرفه اثر پیدا کرد

در سر ما هوس عارض و زلفت فکند — هر که از قدرت خود شام و سحر پیدا کرد

ای وقار از دل و جان در عمل خیر بکوش

که خدا بهر همین نوع بشر پیدا کرد

ای بهی قد تو بار از سیب عنبر بار آورد | حیرتی دارم که یارب سرو چون بار آورد

این چه سودا بسر آید حوران بهشت | چون زلیخا یوسفم کرده به بازار آورد

آنچنان در حیرت ای بت کار انجامم که مهر | بهر مرا از خط شعاع خویشتن بار آورد

میکند برپا قیامت قامت رعنای تو | بر زمین عرش برین را گر برفتار آورد

بی سر و پا یانه ما را عشق چون باد و عاقبت | تا بصحرا گاه و گاهی سر بکهسار آورد

لعل شیرین تو از شوق شنیدن باز من | طوطیان را از زبان شکرم گفتار آورد

ای غفور از لطف خود بخشای جان و قادر
گر بدرگاهت رجوعی این گنهگار آورد

گر نظر در رخ پر نور تو موسی میکرد | آنچه بر طور ندیدست تماشا می کرد

میکشادی گره از نافه غزال ختنی | گر صبا نکهتی از زلف تو سودا می کرد

آنکه دی داشت سر سیر گلستان با من — کاش داغ دلم امروز تماشا میکرد

گر نه شستی دم جان بخش تو بر مسند لب — دعوی باطل قم ترک مسیحا می کرد

دیدم امروز بجا نیست برگش نالان — آنکه دی از غم هجران تو غوغا می کرد

سحر گفتن ز ادب نیست مگر از اعجاز — دوش نیرنگ عجیب آن گل رعنا میکرد

گه کف از رنگ حنا آتش موسی سرد است — گاه از دزد حنایش ید بیضا می کرد

گر هدایت غم آن کافر بیدین کردی — لب چو ناقوس دلم همچو کلیسا می کرد

حسرت رفتن عیسی بفلک بی سود است — دردمند تب غم را چه مداوا می کرد

از غبار ره آن رشک چمن باد صبا — چشم خونبار مرا کاش مجلی می کرد

انوری بنده درین وقت چو می بود بکار
دیده از نور مضامین تو بینا می کرد

تا نگه داشت دلم کیفیتی مل ز دو بر — خنده زخم جگر داشت سحر گل ز دو برد

نه همین لاله بود از دل ما داغ نما | سبزه شعلگی از ماست که سنبل به دو بر

آه سرمایهٔ آرام مسلمانان را | حلقه بر در دل کافر کاکل به دو بر

بالله در دو بیا و گل خندان بنهاد | مصرعی از غزلم بود که بلبل به دو بر

بار خود را ز جهان حجی علم سر موجود | چون مسافر نفسی چند بسر بل به دو بر

دوش سرمایهٔ هوش از سر شهنشاهیا | نشسته در انجمنی نعره قلقل به دو بر

سرو آزادگی از منت همین دو وقار
حلقهٔ طوق هم از ماست که صلصل به دو بر

در کتابت چو سخن زان گل خندان آید | بلبل از خامه بتحریر غزلخوان آید

در گلستان اگر آن نوگل خندان آید | بلبل از بیضه عجب نیست که نالان آید

ای تو آن جنس عزیزی که ببازار دو جهان | بهر سودا ز عدم یوسف کنعان آید

کو بتا زخون شهیدان چه بهاری دارد | که بنظارهٔ آن روضهٔ رضوان آید

موج ما ز اندیشهٔ طوفان مگر دیده گره | بر سر گریه اگر دیدهٔ گریان آید
کی توان صنع حسن کسی پی عرق شد آن | یوسف از شرم رخت با چه کنعان آید

نه کند بهر سبق ترا نو خود افلاطون
گر وفا را زپی تعلیم بدبستان آید

در سرم تا هوس دام تو صیاد افتاد | از غم هر دو جهان خاطرم آزاد افتاد
کی توان گفت که هم قد تو سرو چمن است | بلطافت قدت از سایه هم آزاد افتاد
از تحیر دم تصویر شبیه کمرت | قلم موز کف مانی و بهزاد افتاد
بدمی سیر شد از آب بقا تا بابد | هر گلوئی که ته خنجر جلاد افتاد
عکس از فرط لطافت نبود قد ترا | سایه در پای تو از قامت شمشاد افتاد
موم از اعجاز نگردید بدست داود | اثر نالهٔ من در دل فولاد افتاد

لذت قند فراموش شدش همچو وفا

هر کرا تلخی دشنام لبت یاد دهاد

به غم همره تسکین کس بسر بالین نمی آید
اجل هم از برای خواندن یاسین نمی آید

زعمری کرده‌ام خوش لب بپای منعمی را
ز استغنا کف پایم بسر بالین نمی آید

که خواهد کرد آسان مشکل ما را نمیدانم
ز بیم سختجانی مرگ بر بالین نمی آید

چه باشد نرگس مستان که در قصد همه چشمی
ز خجلت پیش چشمان تو حور العین نمی آید

مگر از نور ایزد ای مه من آفریدندت
که زینسان شکل نورانی ز ما و طین نمی آید

ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یارب
بصید پشه برکنده پر شاهین نمی آید

کشیدم قشقه و زنار بستم دوستان لیکن
به چشم آن بت کافر وجود دین نمی آید

بیا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی
کسی را خوش ز مجنون قصه پارین نمی آید

ز نفس پر هوا و حرص انسان توسنی دارم
که پشت او ز چالاکی به زیر زین نمی آید

که گفتن نتواند خبر وقار او صبا بهاش

نگردد تا جگر خون معنی رنگین نمی آید

نه همین دل ز غمت سوز نهانی دارد
دیده هم در ره شوقت نگرانی دارد

صد الحمد که در عشق شکر لب طفلی
دل به پیرانه سرم شور جوانی دارد

ز آنکه نقش دوم اولی بود از نقش نخست
حسن آنست که آن یوسف ثانی دارد

داد از ابروی جفاکیش تو ظالم که مدام
بکمین دل من سخت کمانی دارد

پشت خم کرده چو پیران بجوانی ما را
بار هجر تو بس سخت گرانی دارد

نعل در آتشم از توسن نازت ای شوخ
که بسوی دگران گرم عنانی دارد

ای قار از صفت آن لب شیرین سخنت
شهرتی بیشتر از شور فغانی دارد

هیچگاه هم غم و اندوه ز دل دور نشد
آه وصل تو نصیب من مهجور نشد

بفراق تو دمی غم ز دلم دور نشد
خاطر ز خطرم خرم و مسرور نشد

مدتی شد که چو یعقوب مرا دیده تر / روشن از جلوه آن عارض پرنور نشد

کیست آنکس که ز مژگان تو ظالم آزار / سینه سوراخ تر از خانه زنبور نشد

دیگری کیست که سازد بعلاجم تدبیر / از مسیحا چو علاج دل رنجور نشد

آب کوثر نتواند که کند سیرابم / تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد

طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود / مندمل زخم دل از مرهم کافور نشد

گرد خاک قدم غیرت حوری روشن / چشم بی نور مرا سرمه چو منظور نشد

جلوهٔ کز رخ پرنور تو دیدست قلم / روزی موسی عمران بسر طور نشد

آنانکه بنوش لبت اقرار نوشتند / از قند بمکر خط انکار نوشتند

صد بار شستم بسرشک غمش از عشق / حرفی بغلط نیز چو یکبار نوشتند

تا مصحف رخسار تو در دست فتاد / گیسوی ترا کافر و زنار نوشتند

از وصف تو هر قوم نکردیدکم از کم — هر چند که بسیار زبسیار نوشتند

نظاره گل گشت مقدر دگران را — در طالع ما نرگس خار نوشتند

ای همچو عزیزی که به پشت زغلامی — یوسف صفتان خط سر بازار نوشتند

در عشق رخ و زلف کسی همچو وقارم
دیندار گهی گاه زکفار نوشتند

عشق روی تو نه از بوالهوسی می آید — کار پروانه کجا از مگسی می آید

ساربان ناقه کجا برد بچشم و گوشم — نه غباری نه صدای جرسی می آید

بتن خسته زجانم رمقی هست هنوز — با امیدی که مسیحا نفسی می آید

این ندانی که روان قافله عمر تو نیست — گوش وا کن که صدای جرسی می آید

غم واماندگی قافله مهجوران — مخور ای دل که همین پیش و پسی می آید

بر خود ای مرده صد ساله ببال از شادی — بر سر خاک تو عیسی نفسی می آید

جان نیاید بتن مرده ام از نفس مسیح | مرغ آزاده کجا در قفسی می آید

ای که از جور و جفا ساخته ای پیشه شتاب | خوف کن خوف که فریادرسی می آید

ای که در بزم خرابات وی چون مستان | با خبر باش که از پس عسسی می آید

از پی رهبری ما بسر منزل عشق | ناله هر دم ز دل چون جرسی می آید

صید مضمون نشود از دگری غیر وقار
کار شهباز کجا از مگسی می آید

بتان را اگر جا چه در دل نشیند | که بر سنگ نقشی بمشکل نشیند

غبار و سرشکم بلند آنچنان شد | که بر سدره جبریل در گل نشیند

نباشد کسی همنشینم و لیکن | خدنگ تو در پهلوی دل نشیند

بکرسی نشیند کجا نقش عاشق | نشیند اگر نیز باطل نشیند

گذر ساربان زود از خاک مجنون | مبادا غباری به محمل نشیند

تو آن مایه داری که یوسف بکویت | زلیخا صفت خوار و سائل نشیند
تو آن آفتابی که از داغ رشکت | بروز سیه ماه کامل نشیند
نباشد بر عاقلان عاقل آنکس | که در زلیست از مرگ غافل نشیند

بشیرین زبانی وقار آنچنانی
که خسرو بکویت چو سائل نشیند

در آتش از رخ خوب تو جانی و مانی چند | سیاه کرده زلف تو دودمانی چند
ز سینه و حشی دل سیر سید دوش اگر | نه بستمی ز رگ و پی بسیمانی چند
ز نقد جان و دُر اشک و لعل پاره دل | کشیده ایم به پیش تو ارمغانی چند
همین نه من بهوای تو گشته ام برباد | خراب ساخته عشق تو خانمانی چند
چو دوش آمدی ای گل به بوستان افتاد | ز تاب حسن تو آتش بآشیانی چند
بسوز هجر تو ای ماه در شب هجران | ز دود آه سیا کردم آسمانی چند

هما ز زاغ سگ کوی یار بر خاکم
نشسته اند بامید استخوانی چند

ز بلبلان نوا سنج هشت پر دیدیم
گذر فتاد چو ما را ببوستانی چند

ز درد هجر و تب عشق هر خونخواری
فراهم اند بغمخانه میهمانی چند

گهی بگوشه ابرو گهی بچاه ذقن
برای مرغ دل ماست آشیانی چند

ز فرط بار چنان در زمین فرو شوم
فتاد بر سر از اندوه آسمانی چند

قدم دریغ مدار ای مسیح از سر شان
فتاده اند براه تو نیم جانی چند

وقار در عمل خیر آنچنان میکوش
که یادگار بود از تو داستانی چند

سحر برآورم حرفی اگر از داستان خود
زنم آتش ز فرط سوز در کلک و بنان خود

ز اشک سرخ روی زعفرانی ساختم گلگون
بهاران کرده ام پیدا بروی صحن خزان خود

بقد چون کمان از تیر آه سینه گردون
بدوزاید دل گردان انگان تیر کمان خود

کند از ناله بلبل محشری اندر چمن برپا
اگر سازم بیان از عشق آن گل داستان خود

هما بر چنبر ما بوسه‌انه از خاک فرازمن
سگش را میهمانی کرده‌ام از استخوان خود

بیفتد آتش از غیرت بمحفل در نهاد شمع
چو سازم گرم وصف روی تابانش زبان خود

وقار بار عصیان بس که از فرط غم فردا
قیامت می‌کند امروز برپا از فغان خود

گر آهی از دل این خاکسار برخیزد
ز آسمان برین هم غبار برخیزد

بهیچ روز نشینم چو یار برخیزد
که دشمن از سر من اشکبار برخیزد

فسانه‌ام بجهان طرفه عبرت‌انگیز است
که مست خفته از و هوشیار برخیزد

بزیر خاک بپا گردد آسمان دگر
چو دودی از جگرم در مزار برخیزد

گمان صور سرافیل و روز حشر شود
چو ناله‌ام بشب انتظار برخیزد

بباغ دهر چنان تخم شوق ریختم ای بلبل
که گل بکارم و از خاک خار برخیزد

چنان وقار مدارا بکن که دشمن هم
نشنید از بر تو دوستدار برخیزد

ای دوستدار نشد و برخیزد ۱۲ منه

سعی ها کردم و افسوس بجائی نرسید — برسرم خاک مذلت که بپائی نرسید
آنکه امین ست شبا باکه ز بن لفسیله — برسرم فتنه و آشوب بلائی نرسید
باچنین قد چنان بعد لضعف افتاد — کز لبم تا بدر گوش صدائی نرسید

ای ضعیف ۱۲ منه

دهن تنگ زش طرفه معمائی هست — هیچ در کنه وی اندیشه ورائی نرسید

گرچه بسیار گنه داشت ولی روز حساب
به وقار از کرمش هیچ سزائی نرسید

خبر تیغ تو بگردنم احسان کس مباد — دردم رهین منت درمان کس مباد
برکس دراز دستی دربان کس مباد — چون من هزار پاره گریبان کس مباد
دارم دلی بسینه ز حسرت هزار داغ — یارب چنین گلی بگلستان کس مباد

ببین کاوش عشق مرا کز وفور رشک — خواهم که روی خوب تو قرآن کس مباد

بردی به یک نگاه ز استاد عقل و هوش — شاگرد این چنین به بستان کس مباد

در کام دشمنان همه عمرم گذشت وای — یارب فلک مدام بفرمان کس مباد

هرچند خورد خون دلم لیکن آرزوست — جز بنده درد عشق تو مهمان کس مباد

دارم همین امید خدایا که دست من — یکدم جدا ز گوشهٔ دامان کس مباد

باشد همین دعای وقار از تو ای غفور
روز جزا ز عفو تو حرمان کس مباد

اگر از دیده خونبارم بگلشن ارغوان بخشد — ور آه از دل برآرم همچنان سرو چمان بخشد

نباشد هیچ پروا گر دل پیر و جوان رنجد — مگر از من شه آن طفل نکورو بدگمان رنجد

مدام ابرو و مژگانش کج و برگشته میماند — من آن ترسم که از من آن زمان تیر و کمان رنجد

خداوندا ولیکن فرق سگ او را نمیخواهم — ز منقار هما و زاغ مغز استخوان رنجد

قدم مثل کمان کردید و آهم همچو تیر آمد — ازین تیر و کمان من دل نه آسمان رنجد

بچشم کم مبین چرخ ستمگر تیر آهم را — کسی دیدم ز مور ناتوان پیل بان رنجد

اگر رنجد جهانی کو برنج از وی نباشد غم
جهان چه رنجد نخواهم کز وقار خسته جان رنجد

دلم دارد متاعی از خیالات در دکان خود — که صد یوسف خریدار او رود در کاروان خود

عزیزان غم مدارید از بیابان مرگیم اصلا — که دارم نوحه گر خویش از درای کاروان خود

اگر تیغم رود بر سر برنگ شمع در محفل — بغیر از سوز باطن کی برآرم از زبان خود

من آن پروانهٔ بی بال و پر هستم به بزم تو — که بیند شمع گر سوزم زند آتش بجان خود

بنقد جان خرید عزت یوسف کنعان — بمصر خود فروشی گر بیارائی دکان خود

بروی زرد هر دم اشک خون آلود می بارم — بهاری تازه پیدا کرده ام اندر خزان خود

نباشد هیچ ما را شکوه از صیادی بلبل — زدیم از رنگ گل خود آتشی در آشیان خود

ولی بریز زمین ارم زند در دور سپهر طالع — که در شور او ز دور نه آسمان ای یک فغان خود

بتان اسکندری صد داد دست پیدا کی — نوایی اهد نه بیداری گر شود از زبان خود

زمین و صف حسن بی نظیرت در سخنگوئی — نمیدارم نظیر خویشتن اندر زمان خود

ببازار قیامت چون شود سودای او یارب
متاع کس نمیخرد ارد وقار اندر دکان خود

چه زهرها که نه در کام من فرو ریزد — کسی که آب حیات از دهن فرو ریزد

ببین کرامت ابر سیاه چشم مرا — در خوشاب و عقیق یمن فرو ریزد

نمکی بخنده نمک بر جراحت ما — ترا که قند و شکر از دهن فرو ریزد

چنان طپید دلم از فراق بیقراریها — که لاشه ام ز درون کفن فرو ریزد

اگر رسد خبر از مقدم تو ای گل حسن — ز شرم رنگ ز روی چمن فرو ریزد

بلطف هم غضب آن شوخ میکند اول — نمک بخنده چه در جام من فرو ریزد

مرا داغی ست بر دوش ز تاب آتش حسرت
که دست موسوی از شرم او در آستین باشد

نه کامل ز غیرت روز روشن خویشتن کاهد
مرا داغ غلامی تو تا زیب جبین باشد

چه نازی بر نشان خود ز غفلت ای دل نادان
که از نام سلیمان هم نه نقشی بر نگین باشد

وقار التجا بست شاه از عیش خنا گردد
اگر از شرم عصیان جبهه دل چین باشد

ترا شکر لب و سرکه بر جبین باشد
مگر علاج دل من سکنجبین باشد

ز رشک لذت لبهای نوش افزایت
بر آتشین دل ایشان انگبین باشد

مه هلال ز سیر و زبر مهر و ماه میدارد
ترا مثال رخ و ابرو و جبین باشد

ز فرط شوق مرا در روش نگین دل
خیال لعل تو چون نقش بر نگین باشد

وقار بشیر و مجرمان چرا باشی
اگر ترا خطر روز واپسین باشد

ز خجلت ابر تر شد گریه زار اینچنین باید
ز غیرت سوخت برق او شرر بار اینچنین باید

بپای او فتادم سر ببام آسمان سودم
کند بال هما شرمنده دیوار اینچنین باید

بسعی صرصر صحرای محشر هم نه برخیزد
غبارم از زمین ضعف تن زار اینچنین باید

رخش را زلف وا از غارت نظاره کرد ایمن
برای حفظ گنج زر سیه مار اینچنین باید

دمش ننمود اثر بر کشتگان چشم تو گر نه
مسیحا را کند درمانده بیمار اینچنین باید

کند گلزار ابراهیم هم در آتش از غیرت
بباغ حسن و خوبی لاله رخسار اینچنین باید

بجای سبزه از خاک مزارم بعد مردن هم
گل نرگس دماند شوق دیدار اینچنین باید

ز تأثیر سواد او زحل خورشید محشر شد
برای تیره روزانت شب تار اینچنین باید

کسی گو بر براهیم آتش نمرود را گل کرد
برویت بیند و گوید که گلزار اینچنین باید

وقار زار را روز قیامت ایزد سبحان
بعفو خود خرد عصیان خریدار اینچنین باید

مسیحا مرده شد از شرم گفتارش چنین باید
قیامت گشت برپا طرز رفتارش چنین باید

بحمد الله که در آغوش من آنماه تابان را
بخواب آورده امشب بخت بیدارش چنین باید

بمصر دلبری از گرمی حسن و جمال خود
نمودی سرد یوسف را چه بازارش چنین باید

عرق بر عارضش از سبزه خط آنچنان شد
برای آنچنان آئینه زنگارش چنین باید

دماغم زلف و آشفت از سواد خال او
سیه گردید روزم چون شب تارش چنین باید

[illegible]

بشوق قتل در مقتل بیاید خنجر قاتل
بیایم سر بکف هر دم گنهگارش چنین باید

وفا خسته جان از دم بخشید یارب
ز رحمت صد هزاران جرم عفوش چنین باید

هر جا که ذکر زلف تو ای دلربا رود
گویند اگر ز مشک ختن صد خطا رود

هر دم جفا ز یار بر اهل وفا رود
دشنام بر لبش بازای دعا رود

همراه آه جان حزین از تنم برفت
چون پیر ناتوان که بزور عصا رود

در کوچه ات که هست شفاخانهٔ جهان — عیسی کند تمارض و بهر دوا رود

بنیاد هستیم بدمی میکند خراب — بر من ز دست دیده عجب ماجرا رود

آسان نباشد آنکه رود پیک نامه ام — در منزلی که نیست بمشکل صبا رود

من تکیه بر عنایت حق کرده ام وقار

بر من چرا عذاب بروز جزا رود

نی همین دل از کف ما میرود — گر خرد است عالمی را میرود

ذکری از لعل تو هر جا میرود — کی ز اعجاز مسیحا میرود

گر چه باشد سرو بستان پا بگل — بی سند از قد تو از جا می رود

میرسد بر عرش آهم هر کجا — ذکر از آن بالای رعنا می رود

هر که طوف کعبه کوی تو کرد — کی سوی دیر و کلیسا میرود

یا الهی روز بی دشمن مباد — آنچه از دست تو بر ما میرود

اشک خونین قطره قطره دمبدم | میشود سیل و بصحرا می رود
زاستماع وصف آن قد بلند | عرشیان را هم دل از جا میرود

ای وقار از خاطرت غم رفتنی ست
گر نرفت امروز فردا میرود

تمام عمر دلا گریه بر توانی کرد | بیان زلف کسی سر بسر توانی کرد
دلا چو گریه کنی در خیال دندانش | هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد
مسیح من ز ره التفات بهر خدا | بکن گذر بسر نعشم اگر توانی کرد
مباش غافل و زاد سفر مهیا کن | که تا گریز ز عالم سفر توانی کرد

گر اختیار کنی خاکساری اکسیر ست
وقار از ین مس هر عیب زر توانی کرد

وصف موی تو چو شد تحریر بر کاغذ | سر بسر میشود از نفحه معنبر کاغذ

نشان گل خامه شود صفحه نماید گلزار
نقش رخسار تو مانی چو کشد بر کاغذ

وصف لعل شکرینت چو بلب آورم
قند بنهفت ز غیرت رخ خود در کاغذ

گر کنم حال پریشانی خاطر مرقوم
چون سر زلف تو گردد همه ابتر کاغذ

تا ز خونباری چشمم شود آگه آتش رخ
بهر تحریر سببی باید م احمر کاغذ

بسکه کردیم دران شرح تب سوز فراق
چه عجب گردد اگر بال سمندر کاغذ

پاک کن نامه اعمال و قار ز عصیان
پیش از آن روز که آرند بمحشر کاغذ

انتظارت میکشم ای ماه من چندی دگر
بعد ازین بندم دل خود را بدلبندی دگر

در غم یوسف چرا یعقوب گریستی چنان
گر عزیزش اینچنین می بود فرزندی دگر

تلخکامم از زهر هجران باز گردیدم ازان
از لب لعل تو میخواهم شکرخندی دگر

آتش عشق از دم تو می پذیرد اشتعال
بعد ازین بهر خدا ناصح مده پندی دگر

تا قیامت کی تواند از تو کوتہ شد وقار
باسر زلف درازش ہیچ بندی دگر

رشک بہشت از خون ما شد طرف دامانش نگر
صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش نگر

سازد خجل خورشید را روی درخشانش نگر
صد حشر برپا میکند سرو خرامانش نگر

چون لالہ باشد روی او سنبل بود گیسوی او
گل شد خجل از بوی او و رنگ گلستانش نگر

خاک تن زار مرا بردوش خود برد صبا
بردست تا اوج سما تخت سلیمانش نگر

آئینہ صد پارہ ام از عکس روی آن صنم
آورد صد یوسف بہم پیدای کنعانش نگر

از عکس رویت جان و دل راست جنس گران
کی مصر دارد اینچنان بازار و دکانش نگر

نظم وقار خوشہ چین از وصف زلف عنبرین
شد رشک صد تاتار و چین اشعار دیوانش نگر

از ہمہ برج حمل کشدم شعلہ سر امروز
آہ از تنہائی مدد ای چشم تر امروز

از درد فراق تو بریم چون سپه امروز
تا حال من زار رسد از دمی هم تیر امروز

شب آگه شدیم زلبس از دوری آن ماه
شد تیره و تر از شام مصیبت سحر امروز

فردا چه دهد سود گر آید مه کنعان
جان می دهد از درد فراقش پدر امروز

زانگونه که مه دوش ای تو همی گشت
خورشید بود در ظلمت و بدر امروز

خورشید قیامت بنود ار زخجلت
صد شکر بکار آمده داغ جگر امروز

فردا اندمد صبح قیامت ز خجالت
آن چاک گریبان تو بیند اگر امروز

در سلسله کاکل او گشت صبا بند
یارب که ز دلدار رساند خبر امروز

البته وقار تو کند چاره فردا
مهلت شود از درد فراقش اگر امروز

در بیستون ز سنگ برآید شرر هنوز
باقیست ز آتش دل فرهاد اثر هنوز

دیده کسی به یوسف مصری نگرد بس
از گریهای زار بهجرت پدر هنوز

ما بیخبر شدیم ز خود در غم فراق
وز سوی یار هیچ نیامد خبر هنوز

بر منزل مراد رسیدند همرهان
ما پا بگل ز گریه براه سفر هنوز

دیشب ز کعبه رفت سوی دیر کاروان
ما همچنان به بند نماز سحر هنوز

از گوش هوش پنبهٔ غفلت برون نشد
مو گشت همچو پنبه و ما بیخبر هنوز

یکذره یافتیم نه نشان گرچه روز و شب
گردیم بجستجوی تو چون ماه و خور هنوز

گردید صبح روز قیامت اگرچه شام
لیکن نگشت شام شب غم سحر هنوز

گفتم غلط دمم نو ز عیسی ست تیغ یار
سر رفت لیک درد نرفتم ز سر هنوز

افزود گرچه سنگ کواکب به پله اش
همسنگ با رخ تو نگردد قمر هنوز

زنهار از مسیح مجو چاره ای وقار
اعجاز او نکرده بعاشق اثر هنوز

بشوق بوسهٔ نعل سمند یار هنوز
فتاده است غبارم به رهگذار هنوز

اگرچه در ره عشق تو خاک گردیدم
ولی ز جانب من در دلت غبار هنوز

گذشت عمر که در بند زلف پرپیچت
نکرده ایم بجز غصه زیر بار هنوز

می الست که خوردیم از کف بازل
نرفت از سر و چشمان ما خمار هنوز

بیاد چشم تو جان داده ام ازین باعث
همی دمد گل نرگس سر مزار هنوز

شبی بیاد دو زلف تو گریه کردم
ز موج سلسله برپاست کوهسار هنوز

اگرچه خار برآمد ز سبزه گرد گلت
نرفت از دل ما لیک خار خار هنوز

هوای قیس به بینید کز پی ناقه
بلند میشود از خاک او غبار هنوز

رسید روز حساب ای وقار گرچه ولیک
نگشت حصر گناه تو از شمار هنوز

سخن بوصف لب یار میکنیم آغاز
کجاست عیسی مریم که گردد دمساز

چو بید لرزه در اندام آسمان افتد
دلم ز زیر زمین گر کند تپیدن ساز

گشاده شد ز لفت مگر که طایر قدس
رسد ز ره و بزمین کرده میکند پرواز

توان بتی که بسویت ز روی صدق و یقین
کنند اهل حرم پشت خم برای نماز

رسد بسدره و جبریل نام او گردد
ز غم چو طایر رنگ زخم کند پرواز

گذشت عمر با آهنگ ناله لیک از ضعف
ز سینه تا لب من نمیرسد آواز

کنون که پیر شدی و گذشت عهد شباب
وقار کنج قناعت گزین و هرزه متاز

چون نکرد از قتل من آن قاتل خونخوار بس
زینهار هم بر نیامد از لب زنهار بس

در دهن دندان ترا از یاد خط سبز رنگ
بهر زخم سینه ام مرهم زنگار بس

کو تجلی را که حاجت نیست در پای عرش
بهر موسی برق آهم بر سر کهسار بس

ای صفاهانی مبر از پیش چشمم سرمه را
بهر نور دیده من خاک کوی یار بس

وقت تصویر میانش مو قلم از صد بار زن
گفت با بهزاد کن از کار دور از کار بس

موجه خون کند رنگین از شفق دامان چرخ
لیکن از گریه نسازد دیده خونبار بس

بت پرستی کرد وقار آن سنگدل را رام کن
یا ای خطاب ۱۲ منه
بهر کفر تو نباشد قشقه و زنار بس

قاتلم نگذاشت در تن جان کس
نیست در عالم چنین جانان کس

از رخ خود عالمی را بر فروخت
کی چنین ماه است در کنعان کس

پا برهنه سر بصحرا داده ام
نیست در عالم چنین سامان کس

آنچنان کز گریه دارم تر بگهر
هست در عالم کجا دامان کس

خورده ام از لعل تو شیرین نمک
کی شوم بر خوان کس مهمان کس

گر رخ تو روکش مصحف چنین است
کی بجا ماند دگر ایمان کس

ای وقار این دعوت باطل بود
نفس سرکش نیست در فرمان کس

چو عزم صید سازد خال و گیسوی گره‌گیرش	شود زین دام و دانه نسر طایر نیز تسخیرش
چرا سازم نه جان قربان چو من کم دم نه نخجیرش	که می آید هوای باغ جنت از بر تیرش
بقند و لب چه باشد امتزاج شکر و شیرش	که می آید برون از بیضه طوطی وقت تقریرش
مگر صیت گل روی تو بلبل را ز عدم افشاند	که نالد نطفه هم در صلب بلبل گاه تصویرش
چو خواهد زنده سازد کشتگان را عیسی مریم	ز سحر چشم تو باطل شود اعجاز و تأثیرش
دلم نخجیر است از وحشت که بیرون آید از جا لب	مگر تار نفس زنجیر شد از بهر تسخیرش
بود از سبزه جوهر رنگ چشمه حیوان	که خضر از تشنگی آید کنار آب شمشیرش
اگر سازم رقم وصف گل روی تو بلبل را	شود شاخ نشیمن دست و نال خامه زنجیرش

وقار از خامه ات خواهد شکار طایر معنی

ز خط تار مسطر دام گردد بهر تسخیرش

[illegible]

هر آنکو صبح محشر سر ز دار جای گیرد باشد	بروز حشر خواهد بود دست ما و دامانش

خط تیغش به پیشانی بجای ابرویم باشد ‌ ‌ بود قائم مقام دل بکنج سینه پیکانش

گل و لاله مخواه از باغ عالم ای دل نادان ‌ ‌ که داغ محض و خار حسرت روید از خیابانش

بیاد صورتش معنی چنان از دل فراموش کرد ‌ ‌ که نادان تر ز طفلان نیز شد پیر دبستانش

دهم چون شرح شبهای جدائی را که میگوید ‌ ‌ معاذالله ز روز حشر از طول فراوانش

دلم از کوتهی در وصف گیسوی دراز او ‌ ‌ ازل را ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش

وقار خسته جان از دور تر از بندها کامی
خدایا درگذار او درگذر از جرم عصیانش

بر عنای علم شد بسکه قد رشک شمشادش ‌ ‌ هزاران بنده باشد در جهان چون سرو آزادش

ز دست جور و بیداد تو در زیر زمین ظالم ‌ ‌ دلی دارم که بر گردون سد افغان و فریادش

بقد چون کمان پیری کجیت شد خوب دیدم ‌ ‌ مگر سحبت نقد صبر کز دست دل افتادش

ز عهد شهامرادش بود چون لعل لب شیرین ‌ ‌ بدخشان بیستون گردد ز خون فرهادش

هوای این قاتل بروز حشر میدارد — کف خاکم بده با د صبا امروز بربادش
من از جعد بلند و هم ز گیسوی دراز او — چگویم ماه تا ماهی همه در دام افتادش

وقار اصلا نشد این عروس گیتی
که هر شب می‌نشیند در کنار تازه داماد(ش)

نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش — که خضر از بهر مو کوشش میدارد بگفتارش
یعنی بلکه [illegible] منه
نباشد سبزه نو رسته بر لعل شکر بارش — که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق گفتارش
یعنی بلکه [illegible] منه
سهی سروی که بر روی زمین صد فتنه بردارد — قیامت میشود محشر مشد از انداز رفتارش
چنان آتش پرستی شمع دارد در سرا بر روت — که تن شد وقف آتش رشته جان گشت زنارش
چه باشم من که بربایم دل هر دراز ان کاکل — کمند گردن هر روی پری گردید هر تارش
ندانم تا سر زلفش چه با دلبستگی دارد — که آزادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش
وقار نخجیر را خواب غفلت اینچنین بود — که نفخ صور اسرافیل هم ننمود بیدارش

دل از خوار می بیتابی نمایان بود تابش
چو آئینه که روشن مینماید خاک و سیمابش

بود صبرم چنان نازک که نساج قضا بافد
کتان از بهر پیراهن تار نور مهتابش

شود آئینه بیتاب از فروغ شعله رویش
که از فرط حرارت می پرد از پشت سیمابش

در اینجا تاب بمعنی روشنی و در اینجا لفظ بیتاب [illegible]

بحمد الله که نور عارضش در پرده پنهان شد
دلم زخمی است کی سودی بود از سیر مهتابش

چرا رم سازد آهوی دلم از وادی مسلخ
که باشد سبزهٔ زخمی بر ساطور قصابش

چنان دریای اشک از چشمه سار چشم ما جوشد
که ماه و خور حباب چرخ گردان گشت از [illegible]

وقار خسته دارد بستر از خاشاک کوی او
نباشد حاجتم با قاقم و سیفور و سنجابش

در دکان خود منه زنهار ای دل بار حرص
پیش عاقل دائما کاسد بود بازار حرص

ای حکیم مطلق از دار الشفای فضل خود
ده دوای صبر تا به گردد این بیمار حرص

ای قناعت آرزو دارم که تریاقم شوی
نیش نیشش اذیت بر دل من مار حرص

هر که مینا شد دماغ او تهی از عقل و هوش | می گذارد بر سر بی مغز خود دستار حرص

ای دل دیوانه در گلگشت دنیا هوشدار | تا نگیرد طرف دامان تو دست خار حرص

تا توانی کام جان شیرین کن از حلوای صبر | کم نماید رتبهٔ ات را لذت بسیار حرص

ای فگار خسته از کنج قناعت فیض گیر
بعد ازین از ابلهی اصلا مکن تکرار حرص

دور نبود گر پذیرد گلشن فرخار فیض | روضهٔ رضوان چو از کوچهٔ دلدار فیض

لعل و یاقوت آنکه می آید برون از کیسه اش | یافت از خون سر فرهاد ما کهسار فیض

برد گر کبک دری فیض از قدت وقت خرام | یافت طوطی نیز از لبهای شکربار فیض

یافت آبی سبزهٔ خط از گل رخسار تو | می پذیرد از بهاران در گلستان خار فیض

صادق آمد در مثال وحی خط دلبران | یافت از اوراق مصحف صد دل زنگار فیض

حاجت گلقند دشنام از لبت دارد مدام | از دم عیسی دگر این دل بیمار فیض

در حیات مصحفی کو یک غزل اصلاح شد

میرسد اکنون وقار از روح او بسیار فیض

قاصد ز عجز خویش نسازد چرا غلط — گر دست راه کوی تو یابد صبا غلط

بر گنج زر دو مار محافظ نشسته اند — بر روی اوست گفتن زلفی دوتا غلط

ما آمدیم از عدم و در عدم رویم — بود ابتدا غلط شود هم انتها غلط

رزق سگان کوچه یار استخوان ماست — داری گمان روزی خود ای هما غلط

در مشک عیب فاش بود ز آهوی ختا — گفتیم مشک زلف ترا از ختا غلط

از بس ز انتظار تو از خود میشدم — راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط

گفتیم در بهشت برضوان که بد سپهر — کردیم راه کوچه آن دلربا غلط

ازانکه رهنمون شده توفیق ایزدی — کر دست راه کوچه حرص و هوا غلط

گر عاقلی وقار همین نکته یاد گیر — باشد خدا صحیح و بود ماسوا غلط

نشود این دل چون غنچه ز بستان محظوظ
گر از سیر سر کوچهٔ جانان محظوظ

ترکیب صفت و موصوف ۱۲ منه

بی رخ تو نشود این دل نالان محظوظ
کی ز گل دور بود بلبل بستان محظوظ

ای در حالت دوری ۱۲ منه

سبزهٔ پشت لب یار بخود می بالد
همچو طوطی که شود از شکرستان محظوظ

غیر گلگشت سر کوی تو ای غیرت حور
نشود خاطرم از روضهٔ رضوان محظوظ

ناصحا این دل نادان تو چون سازد
طفل کی میشود از پیر دبستان محظوظ

قاصدا باد صبا گفت بیوسف در مصر
بی تو نبود دل یعقوب بکنعان محظوظ

جلوه از مه رخسار تو میخواست وقار
کی شدی خاطرش از مهر درخشان محظوظ

خوش نمی آید مرا این دعوی هر بار شمع
سرد کن ای دل ز آه گرم خود بازار شمع

بسکه زایمان سخت کافر کرد از افتاده ام
گرچه پنهان داشت در دل سوختم زنار شمع

جان گدازان کی بدیگر احتیاجی می برد
از گل خود طره باشد بر سر دستار شمع

بسکه شب بگریست بر حالم ز دلسوزی لگن
گشت گرداب بلا از چشم دریا بار شمع

در هوای وصلت پروانه من هم سوختم
از زبان حال میباشد چنین گفتار شمع

بسکه گستاخانه می‌بیند بمحفل روی دوست
شحنهٔ غیرت کشد پروانه را بر دار شمع

تاشود در روشن بزم دوستان بامت وفا
یادگیر اندر دل و جان سوختن کردار شمع

نشکفت بر مراد من ناتوان دریغ
یک گل ز بوستان جهان صد جهان دریغ

بگذشت صد بهار و نگردید حاصلم
جز خار خار ز باغ جهان دریغ

خار اول مضاف است بسوی خار خار و آن بمعنی [illegible]

پای مرا ز گردش صحرای آسمان
آسودگی نشد بزمین یکزمان دریغ

نامد سگی ز کوی تو غمناک من هنوز
خواهد شدن نصیب هما استخوان دریغ

از خوان التفات تو ای میزبان نشد
جز خون دل نصیب من میهمان دریغ

آمد بهار گرچه ز بیم خزان ولی
در دل بود هنوز مرا همچنان دریغ

ای همچنان افسوس [illegible]

رسوا نمود آه به پیری وقار را — این چشم و دل بعشق یکی نوجوان دریغ

بر نتابد سر زنارت از نزاکت بار زلف — زانکه صدها دل گرفتارست در هر تار زلف

روز و شب دارد چو رویت مصحفی اندر بغل — کس نماند در جهان با کافر دیندار زلف

ای بت کافر نه دور از روی خوب ار بود — رونق ایمان ز خال هندو و زنار زلف

جمع اضداد از محالاتست لیکن در سرت — هم بود مجموع و هم باشد پریشان تار زلف

ای صبا بوی سمن را اندر آن دن خطاست — صد هزاران نافه دارد در گره تاتار زلف

یعنی از جمعیتم قائم شد در مغز جان — گرچه یک عمری بسر بردم به سنبل زار زلف

هر زمان از بهر تعطیر مشام عاشقان — بوی عنبر بار دارد در دکان عطار زلف

از سر سوگند میگویم که ای کافر ترا — وه چه زیبا هست بر دوش و کمر زنار زلف

گفت عیسی با وقار اصلا نکرده سود مند — غیر زهر مار چیزی در حق بیمار زلف

جنس کاسد کی رواجی یافت در بازار عشق — بهر سودا یوسف آرد کاروان سالار عشق

هر زبان را سود میدانیم در بازار عشق
سوختن بهتر بود از ساختن در کار عشق

لرزد از بیم خرابی هر زمان عرش برین
طرح بیتابی دلها ریخت تا معمار عشق

بسکه از زلف سیاهش کافر ایمان گشته ام
رشتهٔ جان را میان دل کنم زنار عشق

رخت بربستند تا زین دار غم فرهاد و قیس
سرد بود اکنون ز آهم گرم شد بازار عشق

میخلد در خاطر افکار هر دم خار غم
جای گل باشد همینم حاصل از گلزار عشق

کیست افلاطون که در فکر مداوایم شود
از مسیحا هم نیاید چاره بیمار عشق

بسکه هر پست فطرت بیگمان افشای راز
جز بجبریل امین ای دل مگو اسرار عشق

خاص با پیری نباشد در جوانی هم قمار
پشت خم میگردد ار افتد بگردن بار عشق

ز دست جور تو ظالم شدم چنان غمناک
که جان ز دل شده غمناک و دل ز جان غمناک

بهار آمد و صد غنچه در چمن بشکفت
دل گرفته ما ماند همچنان غمناک

چنان ملال بجسمم نموده بود اثر ‌‌ ‌‌ که شد سگ درش از اکل استخوان غمناک

چنان بناله جانکاه من مشابه بود ‌‌ ‌‌ که از صدای جرس گشت کاروان غمناک

ببر بجانب کنعان شمیم پیراهن ‌‌ ‌‌ صبا مدار دل پیر ناتوان غمناک

کجائی ای دل بیتاب ترجم اشرف ‌‌ ‌‌ که بوده ام بچنین تیره خاکدان غمناک

نظر برحم خدای کریم دار وقار
مشو ز دست جفای فلک چنان غمناک

درون بگرفت مهر من چو در سنگ ‌‌ ‌‌ دل آن سیمبر باشد مگر سنگ

رسد گر صدمه از عشق بر سنگ ‌‌ ‌‌ شکستی او فتد چون شیشه در سنگ

بنا رحم تیشه را گر خون فرهاد ‌‌ ‌‌ دمانیده بیکدم لاله بر سنگ

نباشد آبشار اندر گلستان ‌‌ ‌‌ که دارد از غم من چشم تر سنگ

چنان افتاد بار عشق سنگین ‌‌ ‌‌ که بسپارد ز زیر او کمر سنگ

همی ترسد دل آن شوخ و رعنا
همی گوید زآهم الحذر سنگ

سخن ناصح کجا ای دل که باشد
زد آتش تا چون بسیار فرسنگ

کجا صد دل سر و پروایش دارد
مگر گیرد ز فندق من خبر سنگ

دلم تا یافت گنجی از قناعت
بچشم آمد مرا لعل و گهر سنگ

چنان کردند طفلان سنگسارم
که افتادست در هر رهگذر سنگ

وقار رفته را دیوانه داند
که میبارد ز فلک او را بسر سنگ

بود صبح وصل را تا شام هجران در بغل
صبح وطن باشد مرا شام غریبان در بغل

گاهی بدامانم آن کز بخت دل کرد عیان در بغل
چشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان در بغل

این مهر و گیسوی تو اگر گوید کسی گل در حرا
گر زدی تو نام خدا دارند قرآن در بغل

ای زلف مشکین تو آتش شبیه باشد خطا
شب را بگو باشد کجا مهر درخشان در بغل

انداختی تیر جفا از بس بر وای بیوفا
باشد وقار خسته را صد دل ز پیکان در بغل

لاله از روی تو شد بر سر کهسار خجل
گل ز بوی خوش تو گشت بگلزار خجل

چه زند کبک و صنوبر دم خوبی پیشت
که قیامت کنی از قامت و رفتار خجل

پیش عشاق مزن لاف ز اقبال هما
میشود بال تو زان سایهٔ دیوار خجل

نقش بربست اناالحق چو ز خون منصور
گشت آنکس که کشیدش بسر دار خجل

چون به سنبل ز غم زلف تو بر خود پیچید
میشود عنبر و هم نافهٔ تاتار خجل

دارم از عشق تو آن مذهب بی‌شرکی ای بت
که شد از صاد قیش سبحه و زنار خجل

بسکه رنگین شده از خون شهیدان ادا
باشد از کوچهٔ او گلشن فرخار خجل

خواست مانی که شبیه کمر یار کشد
چون نشد یافته هیچش شد بسیار خجل

بجناب صمدی عذر گنه خواه وقار
تا نه فردا شوی ای پیر گنهکار خجل

ز گردن و رخ تو صبح و آفتاب خجل
ز چشم و زلف تو آهو و مشک ناب خجل

بوقت شرم ز رخساره عرق فاکش
شدست لاله حمرا و هم گلاب خجل

چو دیدهای نگارینت ای سوار دران
بچرخ قوس قزح گشت از رکاب خجل

چه از بیاض رخ و هم سواد زلف آن
بچشم اهل نظر ساختی کتاب خجل

بگریه لخت دل آمد چه بر سر مژه ام
که شد ز دیدن آن سیخ و هم کباب خجل

بشوق بزم تو ای ساقی از دل پرخون
نموده ایم بسی شیشه شراب خجل

نمود عفو خدای غفور روز حساب
چو شد وقار ز عصیان بیحساب خجل

باد دم گرم را اگر بوزیدن دهیم
کوه گران را چو کاه سر به پریدن دهیم

کنگره عرش برین هم متزلزل شود
گر ز غمت زیر خاک دل تپیدن دهیم

جنت بگاو زمین میشود از بار غم
پشت ستون فلک گر بخمیدن دهیم

دامن چرخ برین چاک شود همچو گل
جوش جنون را اگر دست دریدن دهیم

همچو کمند آه را کان بفلک سر کشید
از پی تسخیر عرش جذب کشیدن دهیم

صفت مقدم ۱۲

نامهٔ شوق مرا تا برساند بیار
طائر جبریل را بال پریدن دهیم

هست بسی زده چون مردم تیز درون
کی برخت دیده را رخصت دیدن دهیم

یوسف کنعان ما گر بجهان بگذرد
حور فرادیس را کف به بریدن دهیم

جمع فردوس ۱۲ منه

لذت دشنام او گر بزبان آوریم
عیسی اعجاز را لب بگزیدن دهیم

تا ز فلک آورد صعوهٔ مضمون بچنگ
باز بشاهین فکر بال پریدن دهیم

بسکه ضعیفیم و زار در غم آن گلعذار
رنگ رخ خویش را چون به پریدن دهیم

خیال سبزهٔ خط کرد روی یار می بستم
بمصحف نقش خط جدول از زنگار می بستم

در آنساعت که طنفنم فاخلعوا با خالدین گفتند
برب کعبه من احرام کوی یار می بستم

گر آن بت رام گشت و نگروید هم بصد ایمان
ز هر یک تار مویش من میان زنار می‌بستم

سر و کاری کجا با کعبه و فردوس و گلزارم
همین در دل خیال کوچهٔ دلدار می‌بستم

هزاران صد هزاران توبه بر یاد لب میگون
بصحبت می‌شکستم گر غلط یکبار می‌بستم

ز زلفت صد گره در دل که رخسار تو می‌پوشد
چه بودی یا رب خلد از زنخ کفار می‌بستم

مضامین لب شیرین که چون قند مکرر هست
وقار از تلخکامی دوش با تکرار می‌بستم

لبش را گاه مشکر گاه شکر بار می‌بستم
گهی قند مکرر را ازین تکرار می‌بستم

من از روی تقیه دی به پیش آن بت قاتل
بر رگهای تن خود تهمت زنار می‌بستم

مصلی گشت بر قبله نهادی سر بر آن ابروم
بروی برگ گل نقش ز پای یار می‌بستم

گهی از نار پستان که از سیب زنخدانش
ز سحر طبع خود سرو قدش پربار می‌بستم

خدنگت بر دلم ننشست اگر این جان عجب نبود
ز تار جسم لاغر دیده سوفار می‌بستم

اگر در وصف تقریرش فرو ماندم بجا باشد
که از تاثیر شیرینی لب از گفتار می بستم

چرا در بند عصیان ای وقار افتاده می ماندم
اگر دل بر امید رحمت غفار می بستم

دیشب که من بدیدهٔ گریان گریستم
دریا مگو بسهو که طوفان گریستم

فرهاد وار گاه بدامان کوهسار
مجنون صفت گهی به بیابان گریستم

چشم آب دادم از رخ او گم شب وصال
لیکن بروز هجر فراوان گریستم

شبنم صفت تمام تنم اشک گشته است
زانسان بیاد آن گل خندان گریستم

گشتم نشان کوهکن و قیس از جهان
چندان بکوهسار و بیابان گریستم

شبنم صفت بدیده عبرت تمام شب
بر بی ثباتی گل خندان گریستم

از اشک دامنم شده پر چون صدف وقار
چندان بیاد آن در دندان گریستم

دی که بر بوی تو ای گل بگلستان رفتم — روی گل دیدم و از دیده پشیمان رفتم

لاله رو بیتو چگویم بچه عنوان رفتم — باد در مشت زگلشن به بیابان رفتم

ای گل تازه ببویت بهزاران امید — همچو بلبل بچمن زمزمه سنجان رفتم

رشکها بر من دلخون خضر و عیسی برد — که بپای تو نهادم سر و از جان رفتم

گفت سودت ندهد هیچ دوائی جز مرگ — نزد عیسی بفلک چون پی درمان رفتم

سیرتر آمدم از زیست زبس خوردم غم — بر سر خوان تو ای شوخ چو مهمان رفتم

جانب شوق ببینید که از کنج قفس — بال برکنده بگلزار غزلخوان رفتم

بی تو ای گل چو گل و غنچه زصحن گلشن — چاک در دامن و هم سر بگریبان رفتم

میخلد خار غم اندر دل من کز گلشن — چون رخ یار زخط خار بدامان رفتم

انقدر کاستم از رنج که پنهان ز نظر — تا سر بزم تو بی زحمت دربان رفتم

دی قمار از در دلدار بقول عرفی — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

شکر حق پیکان تیر نازنینی یافتم ‌ ‌ طرفه در پهلو حریف دلنشینی یافتم

از سر زلف تو ای شنگ غزالان ختن ‌ ‌ نافه تاتار و چین با خوشه چینی یافتم

ریختم بر آستانت سجده های هر دو ‌ ‌ زین سبب خورشیدیان داغ جبینی یافتم

جان سلامت چون برم یارب که در هر گوشه ‌ ‌ یک کمان ابرو لی خود در کمینی یافتم

خط مشکین بوده یارب بر لب شیرین او ‌ ‌ یا هجوم مور گرد انگبینی یافتم

گفت با من عیسیی که از سوز دلت ‌ ‌ شمع سان نبضی چو فانوس استینی یافتم

گل سراپا گوش شد بهر شنیدنها وفا
کز پی طرح غزل رنگین زمینی یافتم

قدرت ار بر درک کنه آن دهان می یافتم ‌ ‌ از تفاخر جای خود در لامکان می یافتم

گر سگک کوی تو ای جان جهان می یافتم ‌ ‌ فرصتی از فکر مشت استخوان می یافتم

گفتمی احوال غم شبهای هجران شاه را ‌ ‌ گر مجال خواهش روزی مهربان می یافتم

گردمی زور پیش منعم جان بجای استخوان — گر سگ کوی تو روزی میهمان می یافتم

نغمه سنجی کردمی در وصف آن قد بلند — گر فراز شاخ طوبی آشیان می یافتم

گر بفرض از تیر مژگانت سلامت ماندمی — کی ز دست تیغ ابرویت امان می یافتم

در دمی طی کردمی راه بیابان وجود — در عدم هم گر سراغی آشیان می یافتم

کس نیابد هیچ در عالم ز دست دشمنان — آنچه من در عشق تو از دوستان می یافتم

بر زمین در زندگی از درد هجران کسی — کی چو سیماب آرمیدن یکزمان می یافتم

بعد مردن هم دل خود را ز فرط اضطراب — در زمین گاهی گهی بر آسمان می یافتم

چون وقار از تاب اندر آفتاب روز حشر
کاش من هم جا بزیر سایبان می یافتم

کی آستین بدیده پرنم گذاشتم — ناسور بود پنبه و مرهم گذاشتم

طوفان نوح موج سر دست میزند — انگشت اگر بدیده پرنم گذاشتم

از آه و سوختم همه عالم ولی ز چرخ / یک خیمه سپیدی ماتم گذاشتم

تا سوی کعبه گشت و نشد منزل عجب / بر چشم زخم منت مرهم گذاشتم

از گریه ندامت و دامان تر وفا
صحرای حشر خشک بسی کم گذاشتم

در زندگی از بس که نبیت چشم بر اهم / نرگس دمد از تربت من بعد فنا هم

گیرند ملائک برخ خود سپر چرخ / بیرون جهد از سینه اگر ناوک آهم

در چشم برنگ تو یکی نیز نیامد / هر چند که بگذشت جهانی ز نگاهم

تا تیر جفا می فکنی سوی من از کین / غیر از سپر سینه دگر نیست پناهم

از تابش خورشید قیامت نشود خشک
دامن چو وفا رست تر از آب گناهم

گاه در کعبه بذوق چو مسلمان رفتم / گاه در دیر ز شوق چو کشیشان رفتم

گه شدم پیرو اسلام ز رویت گاهی | کافر زلف شدم از سر ایمان رفتم

گه بپای شجر ایمن و گه بر سر طور | طالب نور تو چون موسی عمران رفتم

گه بدو رخ ز تب هجر چو کافر گاهی | در بهشت سر کویت چو مسلمان رفتم

گاه در ذوق نبات لب نوشین در مصر | گه ببوی رخ چون گل بگلستان رفتم

گاه سیر آمده از زیست تیغ نگاه | گاه لب تشنه سر چاه زنخدان رفتم

گه بسر تیشه چو فرهاد بکهسار و گهی | پا بزنجیر چو مجنون به بیابان رفتم

ای لبت آب بقا روی تو گل یوسف من | در تلاش تو بجا های پریشان رفتم

گاه لب تشنه سر چاه بکنعان چو قار
گاه در مصر سوی تو بزندان رفتم

چنان کرد دست بر پا فتنه آن رفتار و قامت هم | که از شرم افکند سر پیش آشوب قیامت هم

چگویم از ثنای قامت و وصف خرامت هم | که دارد فتنه انگیزی انداز قیامت هم

گهی در آتشم کوه الم چون کوه کن با سر | گهی چون قیس در صحرا نهادم پای وحشت هم

به بیع او رود جذب عشق در بازار یوسف را | نه قدر حسن باقی ماند نه وقع نبوت هم

وفا زان طفل بدخو نیست دل در مهد پهلویم

که از شوخی بنا را امید در آغوش بست هم

گل رخسار ترا یاد کنم یا نکنم | ناله چون مرغ چمن زاد کنم یا نکنم

آه سر از دل ناشاد کنم یا نکنم | بر هوا چرخ نو ایجاد کنم یا نکنم

طایر روح که از تار نفس رشته بپاست | چیست فرمان تو آزاد کنم یا نکنم

بدمی ساخته سیراب ز آب شمشیر | شکر تردستی جلاد کنم یا نکنم

جان شیرین چو بصد تلخی ناکامی داد | گریه بر حسرت فرهاد کنم یا نکنم

شب و روز است بخاطر خلش مژگانت | شکوه زین نشتر فولاد کنم یا نکنم

نو عروسان بهاری دل نازک دارند | در چمن ناله و فریاد کنم یا نکنم

به پیش داور ز بیداد تو در روز جزا | ای ستمکار بگو داد کنم یا نکنم

ریختم طرفه غزل از قلم امروز وقار
تا ز بر طبع خداداد کنم یا نکنم

برحمت کی سزاوارست عصیانی که من دارم | بصد بحر گنه تر گشته دامانی که من دارم

زلیخا گفت کی در دل خیال دیگرم آید | پی یوسف سزاوارست ندانی که من دارم

چه باشد دشت دیگر بلکه صحرای قیامت هم | بود یک گوشه تنگ از بیابانی که من دارم

علم آه و فغان کوس و زمین تخت ست و داغ افسر | ندارد هیچ شه با خویش سامانی که من دارم

نیاید در شمار مدت عشق رخ خویش | ازل زان ابتدای هست پایانی که من دارم

زلیخاسان بسی حق رسید و یا جبین فرساید | به پیش او عزیزان ماه کنعانی که من دارم

فروزانست داغ سینه از بس ای وقار اکنون
دمد خورشید از چاک گریبانی که من دارم

هوای قامت چون سرو تو تا در سر افتادم
ز بند هر دو عالم بیخودی فرمود آزادم

اگر دست قضا بر آب بنهادست بنیادم
که در یکدم حباب آسا ببادی داد بر بادم

کجا ای همصفیران سیر گلشن روزی من شد
بود عمری که در کنج قفس انداخت صیادم

شدم تا در غم آن لیلی شیرین لب آواره
بود در کوه و صحرا مسکنی چون قیس و فرهادم

چه می آید بلطف وا شد دل از من محزون
در امید دیدم بسته تا خود چشم بگشادم

نجاتم داد در یکدم ز درد مرض هجران
دم عیسی توان گفتن دم شمشیر جلادم

خداوندا سر ما را بدست عاطفت بردار
که بر خاک مذلت چون وقار از پا درافتادم

مردگان زنده چو در شیوه ید بیضا کردیم
از بیان لبت اعجاز مسیحا کردیم

جبرئیل آمده در شوق اسیری تو فلک
بر زمین ذکر چو زان زلف چلیپا کردیم

خامه ام از رقم وصف سیاهت گم شد
زاغ را طرفه عطا خاصه عنقا کردیم

یاد خال سیه عارض تابان کسی
نقش بر لوح دل همچو سویدا کردیم

ریختیم خون بلا می آن قدر از دیده تر / که دل خویش تهی صورت مینا کردیم

بسکه میدانست خیال بتان میدیدیم / از دل خویش خجل دیر و کلیسا کردیم

بسکه ترسیده ام از زشتی اعمال و قرار
حشر امروز بپا از غم فردا کردیم

نی همین دل از محبت گرم فغانی داشتم / نعره زن مانند نی هر استخوانی داشتم

تا هوای در سر از موی میانی داشتم / جای خود چون قدسیان لامکانی داشتم

چون تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشمم کند / گوش بر بانگ درای کاروانی داشتم

در قفس بگذشت ما را آه صد فصل بهار / کاش در گلشن چو بلبل آشیانی داشتم

قدر صد بازار مصر از ذوق او می‌شکست / در دل از جنس خیالت خوش دکانی داشتم

نقطه ها مور و مگس گشتند در دیوان من / بسکه از وصف لب شیرین بیانی داشتم

عشق را نازم که از تاثیر او در یک زمان / از سرشک و رخ بهاری و خزانی داشتم

بسکه می بالید دوش از درد تو در سینه دل | تنک بر خود عرصهٔ کون و مکانی داشتم

نافی برنج چو خورشید فیای وقار
سایه بر سبزهٔ لطف مهربانی داشتم

دست دعا بعالم بالا بر آورم | تا کام دل ازان قدر عنا بر آورم
در سحر نظم اگر سر دعوی بر آورم | از زاغ خامه صوت عنقا بر آورم
هر سطر دام گردد و هر نقطه دانه اش | گر بهر صید طائر معنی بر آورم
نسبت دهم بکعبه چو کوی بتان بلب | حقا کلام باطل و بیجا بر آورم
شرحی اگر ز سوزش داغ درون دهم | تبخاله بر لب از ید بیضا بر آورم
اعجاز حلیت بیش دم جانفزای یار | اقرار عجز از لب عیسی بر آورم
آید بقبضه کشور معنی گر از قلم | تیغ دو دم بعرصهٔ املا بر آورم
آهی اگر ز سینهٔ سوزان کنم بلند | دود از نهاد عرش معلی بر آورم

دم در گلوی صور سرافیل شکند
در حشر ادای وقار چو غوغا برآورم

کی داشت دلم اثر ز بخیه و مرهم
میخواست که بر زخم زنی زخم دگر هم

ای سلسلهٔ هر دو جهان از سر زلفت
گردید بیک لحظه همه درهم و برهم

دیگر که کند حوصلهٔ نامه بری را
در راه تو جبریل امین ریخته پر هم

شد آب ز تاب دل من آتش موسی
بر طور نه تابید بمقدار شرر هم

نگذاشت خدنگ نگه یار سلامت
هر چند که میداشت دل از سینه سپر هم

از بهر دوای دل من شافی مطلق
آمیخت بگلبرگ لبت قند و شکر هم

شد خاک براه تو وقار جگر افگار
بگذر نکنی حیف بران خاک گذر هم

تا از اثر مهر تو در بدر شدم
گویم چه ز بدر که ز عالم بدر شدم

نالم ز دست ناله که یک خلق را چرا — گردم رقیب و سوی درت راهبر شدم

در تلخی فراق لب زهر خورده ام — همرنگ طوطیان بهوای شکر شدم

خورشید روز حشر بماه رخ تو گفت — از شرم پرتو تو چراغ سحر شدم

سرگشته ام نمود بسی گرچه آسمان — از کوچه ات کجا بزمین دگر شدم

خاکی ز کوی یار که کحل الجواهر است — در چشم خود کشیدم و صاحب نظر شدم

از اضطراب خویش چگویم که همچو گوی — از سر نموده پا بره بی سپر شدم

گاهی بسوی کعبه و گاهی سوی بهشت — در شوق کوچه تو بهر رهگذر شدم

بودم ز بسکه محو خیال تو چون وقار
تا قاصد آرد از تو خبر بیخبر شدم

خیال روی چو ماهی که داشتم دارم — بسینه داغ سیاهی که داشتم دارم

رسید بر سر من یار لیکن از حیرت — نگاه بر سر راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دمید و من هیهات — شب چو بخت سیاهی که داشتم دارم

پی ثبوت تف دل بمحضر سینه — بمهر داغ گواهی که داشتم دارم

بیاد زلف پریشان یار از عمری — هنوز حال تباهی که داشتم دارم

ببوی تازه گلی غرق خون شدم لیکن — چو لاله داغ سیاهی که داشتم دارم

شکست گو سرم از تن جدا و لیک وقار — بفرق بار گناهی که داشتم دارم

نه در خزان سوی گلشن نه در بهار ایم — اگر نکو نگری ای گل هزار بار ایم

بدین امید بمردم که کشته بود آن شوخ — پس از هلاک تو روزی بسر مزار ایم

سر سبو و خم ای ساقیم بزم کشا — من آن نیم که بیک شیشه در خمار ایم

بسی عزیز چو یوسف اسیر عشق تو اند — من ذلیل چه باشم که در شمار ایم

اگر بصحن چمن با تو پا نهم یکبار — هزار چاک بدامان ز دست خار ایم

ببین بذوق شهادت که جانب جلاد
نهاده فرق بکف چون گناهکاریم

خدا برحمت خود جرم بیحسابم بخش
اگر خجل بجناب تو چون وقاریم

بدر از کنج قناعت بهوس پا نکشیم
تشنه میریم ولی منت دریا نکشیم

گو بود تیره شب قبر ولیکن حاشا
منت شمع بصد ربه پروانه نکشیم

بسکه در کافری عشق بتان مستقلیم
خون بریزند اگر منت حاشا نکشیم

نیست ممکن که بسودای سر زلف کسی
همچو شوریده سران پا سوی صحرا نکشیم

چاک کردید گریبان صبوری از شوق
دامن یار ز چه همچو زلیخا نکشیم

همت ماست که از درد فراقت بنیاز
جان سپاریم ولی ناز مسیحا نکشیم

چون وقاریم سیه کار ولیکن امروز
تکیه بر رحمت یزدان غم فردا نکشیم

نرگس و گل بچمن زار دمیدن ندهم — روی تو دیدن و حرف تو شنیدن ندهم

خضر اگر عازم سرچشمهٔ حیوان گردد — تشنگان لب از رشک رسیدن ندهم

نامهٔ جان هم شود آنگاه ز راز عشقت — دل بدرد آید و زنهار طپیدن ندهم

نامهٔ شوق کبوتر رساند بر یار — اگر از چشم خودش بال پریدن ندهم

نقد کونین هم ار وند به بیعانه اگر — یوسف ثانی خود را بخریدن ندهم

گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان — پشت خود را چو فلک رخ بخمیدن ندهم

دل اگر خون شودم غنچه وش از غصه ولیک — همچو گل پیرهن صبر دریدن ندهم

آفتاب ار ز افق سوز قیامت ندمد — آه اگر در شب هجرت بکشیدن ندهم

غول آوارگی من بخضر گفت و قار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندهم

همتی نیست زر و مال تمنا کردن — کار او نیست دلا خواهش دنیا کردن

غیرت عشق رقابت نپسندد خوش نیست / پیش یعقوب حدیثی ز زلیخا کردن

منکه دم میزنم از لعل لب جانبخشت / حاجتم نیست رجوعی بمسیحا کردن

حسن آن مرتبه دارد که خدا یوسف را / خواهد از بنده خدا و ند زلیخا کردن

دید چون قامت دلجوی تو قمری بچمن / واجب آمد بدلش شوق دو بالا کردن

عشق آن خانه خرابست که با پیری گفت / نوجوان تو توان ملک زلیخا کردن

مرغ فکرم چه پرد در ره وصف کمرش / کی تواند کسی صید ز عنقا کردن

موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را / از بت بی بصری شرم ز زلیخا کردن

جز سر ناخن لطف صمد پاک وقار
که تواند گره از کار کسی وا کردن

ز تو آنکه یک نگاهی بمن نیاز کردن / ز من آنکه صد دل و جان بتو نیاز کردن

نه خوشست بر رخ خود در آز باز کردن / بر خلق دست حاجت چو گدا دراز کردن

نشد آنکه روز عیشم بکنی سپهر کوته
مگر آنکه همچو زلفش شب غم دراز کردن

چه جفاست از تو ظالم که خلاف عهد و پیمان
برقیب از کردن زمن احتراز کردن

دل سخت نرم هرگز نشود به آه گرمی
مگر آنکه شیشه گردد حجر از گداز کردن

به زمان مو سپیدی نشد این سیاهکاری
سیه از سپید باید ز من امتیاز کردن

تو و طوف کعبه زاهد به ریا و خودنمایی
ز وقار سوی آن بت به یقین نماز کردن

گر زبان در محفلم گرم سخن خواهد شدن
شمع آب از تاب غیرت در لگن خواهد شدن

خلعت شادی که امشب زیب دوش هر بود
تا کز زیست آنکه فرداست کفن خواهد شدن

آنکه از شادی نگنجد به پیراهن چو غنچه
عاقبت محتاج تو بی پیرهن خواهد شدن

باخبر باش ای دل نادان که بازیهای نو
آشکارا زیر پرده چرخ کهن خواهد شدن

جمع اضداد از محالات است لیکن ز خد و خال
بنده ات هم زاهد و هم برهمن خواهد شدن

گر صبا زان زلف مشکین عقده‌ای خواهد گشود
عنبر با از نفحه اش مشک ختن خواهد شدن

بوسه اش خواهش مکن از روی نادانی وقار
سبزهٔ لبهای نوشین نیش زن خواهد شدن

گذر گر افکند روزی بخاکم شهسوار من
سر خود بر فلک از فخر میساید غبار من

چنان دریافت ضعف و ناتوانی جسم زار من
که سعی باد صرصر هم نبردارد غبار من

چرا ممنون نه از دیوانگی خویشتن گردم
که خواهد گشت سنگ کودکان لوح مزار من

نه مرهم بداغ سینهٔ سوزانم ای همدم
که جای شمع بر بالین قبر آید نگار من

بود صد به شک ز صبح وطن شام غریبی را
چه می پرسی ملالا از تیرگی روزگار من

ز بس پروردهٔ آغوش شوخی طفل اشکم بود
ز مهد دیده آمد جسته در کنار من

وقار از ابتری حال زارم چه می پرسی
که موئی گشته پیدا و زلف او جسم نزار من

سرکویت که نباشد چمنی بهتر ازین ٭ گفت افسرده دلان را وطنی بهتر ازین

لب نوشین تو بی زحمت نیشش افتادست ٭ گفت بر شان عسل طعنه زنی بهتر ازین

ناخن ناله با سینه گردون کاود ٭ بیستون را نبود کوهکنی بهتر ازین

خواستم وصف کمر از عدم آمد آواز ٭ که نگو هیچ نباشد سخنی بهتر ازین

گر بپوشند پس از مرگ عزیزان چه غم ٭ پیش من هیچ نباشد کفنی بهتر ازین

گرد رخسار تو از خط اثری نیست هنوز ٭ گل بخار کجا در چمنی بهتر ازین

نقد جان بهر نثار تو بکف آمده ام ٭ کی بر آید ز کف هیچ منی بهتر ازین

زعفران را از رخ و لاله سرشک آمد شد ٭ کس ندیدست بعالم چمنی بهتر ازین

ساغر از چشم و صراحی دل اشکم می ناب ٭ در فراقت نبود انجمنی بهتر ازین

تیغ او زخم دلم دیده چنین گفت که نیست ٭ از پی خوردن آبم دهنی بهتر ازین

صندل خاک درت نیست جبین سست مرا ٭ قشقه نیست پی برهمنی بهتر ازین

جز فن شعر میاموز و گر هیچ وفا
که نباشد بجهان هیچ فنی بهتر ازین

یک داشت گر ز معجزه موسی در آستین
دارم ز داغ صد ید بیضا در آستین

از دست داغ سوخته ما را در آستین
گلدسته ایست ای گل رعنا در آستین

کاهیدم آنچنان بفراقت که بهر نبض
دست مرا نیافت مسیحا در آستین

شمع تجلیت بفانوس جاه گر
ای رشک حور دست تو حاشا در آستین

تا کرده ام دراز بدامان صبر پا
کوتاه گشت دست تمنا در آستین

گاهی بچشم و گاه بدل دست می نهیم
داریم طرفه ساغر و مینا در آستین

زانکه بدست خویش نهادم بجام چشم
از خون ناب پر شده صهبا در آستین

بگداخت عشق تنگ قبائی چنان تنم
کز لاغری شدیم سراپا در آستین

دامن شدست کان بدخشان ز لخت لب
وز موج اشک آمده دریا در آستین

خنجر برای قتل من آورده بود لیک
پنهان نمود و گفت که حاشا در آستین

دامن بیش[illegible] بر نداریم چون صدف
داریم از اشک خویش گهرها در آستین

خون ثابت است از کف رنگین‌ات ای نگار
داری اگرچه هرگز و حاشا در آستین

آورده هم و قار عمل نامه سیاه
چون من که کرد مار گوارا در آستین

در چمن داغ بدل لاله نعمان از تو
خار حسرت بجگر گل گلستان از تو

از لب و سبزه تر در دل ما گشت یقین
خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو

آنقدر جور مکن بر من مسکین که بحشر
دوست باشد ز من و گوشه دامان از تو

استخوان‌ها ای که بپوشید شدی در تهِ خاک
چشمها داشت هما و سگ جانان از تو

طالب جلوه حسنت نه همین دیده ماست
آرزو داشته هم موسی عمران از تو

ای دل ما ندانیم چه مذهب داری
که گزینند همی گبر و مسلمان از تو

ای وقار سیه اعمال چه خواهی گفتن
گر شود روز جزا پرسش عصیان از تو

بلندی یافت چندان قدر رفعت از مقام تو
که چرخ آفتاب از فخر گردد گرد بام تو

لبت ها داد دست بر روی زمین تا داد جان بخشی
مسیحا بر فلک بگریخت از شرم کلام تو

حلالم کرد فتوای محبت طوف کوی او
مبارکباد ای زاهد ترا بیت الحرام تو

ز بهت و غیبت افتاد دست ایجاد طرفه تر بحثی
میان چشم و گوشم از دهان وا از کلام تو

بحمد الله که از یاد رخ و زلف پریرویان
چو عید و لیلة القدر است بیدل صبح و شام تو

به پیشت کبک رفتار خود باز دید چه حرف است این
قیامت میشود شهره‌مند از طرز خرام تو

نشانی ای وقار از زر از حسن عمل بگذار
که تا بر صفحهٔ گیتی بود نقش نام تو

گل چه حاجت گل از رخ چون ارغوان تو
خون در دل است غنچه ز رشک دهان تو

این بکهتی که دیده یعقوب را گشاد | یک نفحه بود ز گل بوستان تو

بار گران رشته زنار چون کشید | تا ز کمر بست از رگ جان هم میان تو

از بهر صید طایر دلهای عاشقان | باشد ز ابرو و مژه تیر و کمان تو

از فیض مدحت در دندانش ای وقار
گشت آشنای بحر لطافت زبان تو

زد بر جراحت دل این خسته جان تو | از خنده خوش نمک لب شکرفشان تو

زان معترف شدیم بسحر دهان تو | ریزد نمک ز خنده و قند از بیان تو

عیسی و خضر مرگ کنند آرزو اگر | بینند ذوق بسمل در خون طپان تو

ای اوج داشتی تقی از آتش فراق | در دیده خواب سوختم از داستان تو

ای گیسو دراز کسی بیجان رسد | تا عمر خضر سلسله دودمان تو

ای جبرئیل کن حذر از اسم الشی | خواهد زدن بخار و خس آشیان تو

از آفتاب و زجر اغم مخور وقار
گردد ز ابر رحمت حق سایبان تو

دارد تصرفی چه لب همچو قند تو
نیشکرست از گره خود به بند تو

از گیسوی تو از و زعبد بلند تو
ماهی و مه فتاد بدام و کمند تو

یکره بسوی او قدمی ای مسیح من
افتاده است بر سر ره دردمند تو

ای زخم دل دهان و لب خویش را مبند
شیرینیست کام جان من از زهر خند تو

بر آسمان هلال رخ از ناخن ملال
خارد ز رشک نقشهٔ نعل سمند تو

از بهر دفع صدمهٔ عین الکمال ماه
خالست بر رخ چو خور تو سپند تو

آواز دردناک بر آمد نه از لبت
سوراخ تا چو نی نشود بند بند تو

ضایع نموده عبث اوقات خویش را
ناصح اثر نکرد بما هیچ پند تو

بندد به نظم خویش بآسانی ای وقار
مضمون حسبت خاطر مشکل پسند تو

عقیق خون بجگر بوده در یمن بی تو ❊ در خوشاب یتیم است در عدن بی تو

ز گلخن است بتر گلشن و چمن بی تو ❊ غریب گشته ام از خویش و وطن بی تو

همین نه جامهٔ گل بی تو چاک در چاک است ❊ هزار خاره بدل غنچه در چمن بی تو

که گفته است که سیماب مرده آرامد ❊ طپد مراد دل نیم مرده در کفن بی تو

گداخت شمع سراپا ز تاب آتش غم ❊ گریست شیشه و ساغر در انجمن بی تو

خلد چو نشتر فولاد در رگ جانم ❊ بسیر باغ رگ برگ نسترن بی تو

صبا ز ماتم گلزار کی بفصل خزان ❊ شد است خاک بسر همچنانکه من بی تو

ز فرط کاهش و بسیاری هزال آمد ❊ قبای زندگیم تنگ در بدن بی تو

از آنکه هستی مقصود کفر و دین بودند ❊ بطوف دیر و حرم شیخ و برهمن بی تو

برای سیر بیا سوی کوه ای شیرین ❊ ز خون نماند جدا لاله کوهکن بی تو

بیا وقار کجائی که اندرین محفل ❊ نماند رونق هنگامهٔ سخن بی تو

گوییم چه از فروغ رخ همچو ماه تو
خورشید عکس نقطه خال سیاه تو

یکره گذر بخاک من و کن نگه ز لطف
ای کحل چشم اهل نظر خاک راه تو

دیدی مگر بسوی رخ زعفرانیم
بی وجه نیست هر نفس این قاه قاه تو

انجم مدان بچرخ دلا در شب فراق
سوراخ گشت سینه اش از تیر آه تو

بخشد بیک نگاه ز لطف خدای من
باشد وقار اگرچه هزاران گناه تو

از زیر زلف عارض جانان برامده
یا از سحاب مهر درخشان برامده

خطی است گرد عارض جانان برامده
یا سبزه ز طرف گلستان برامده

رنگ مسی ان لب آتشین او
دود از نهاد لعل بدخشان برامده

نبود شفق بروی فلک شام و صبحگاه
موجی ز بحر خون شهیدان برامده

طرح فلک فکند بردی هوا ز دود
آهی که شب ز سینه سوزان برامده

بلبل بموجی بتماشای گل ز فرط شوق | از آشیان بصیحهٔ سحرالحان برآمده

تیر ستمش عزیز چو از جان نیاورد | دل هم ز سینه همره پیکان برآمده

غم بود فوج آه علم ناله دورباش | جانم ز ملک تن بچه سامان برآمده

کارم گزیدن لب افسوس شد وفا

تا در دهان من بن دندان برآمده

ای آنکه رخت رونق گلزار شکسته | در پیرهنم عشق تو صد خار شکسته

ای تازه بهار چمن حسن خزان را | زردی رخم رونق بازار شکسته

آنی تو که بر روی زمین قدر قیامت | بالای بلندت وهم رفتار شکسته

حسن رخ خوبت نشد از سبزهٔ خطا کم | کی رونق این آینه زنگار شکسته

در عشق رخ و گیسوی تو شیخ و برهمن | تسبیح برافکنده و زنار شکسته

این چرخ محدب نشد از شدت پیری | پشت و کمرش عشق گرانبار شکسته

احرام در کعبه بشوق سر کویت | صد بار دلم بسته و صد بار شکسته

کلک تو وفا از صفت آن در دندان
قدر رگ نیسان گهر بار شکسته

در دیده ای دل گریه ام سامان مهیا کرده | بس حیرتی دارم چسان در قطره دریا کرده
از ناز تا لبهای خود بهر سخن وا کرده | هر دو جهان را در دمی لبریز و بالا کرده
ای مرغ ذی بال دلم از سینه بیرون تو قدم | خود را بگو از نار دم چون رشته بر پا کرده
بادا فدایت جان من ای لب شیرین سخن | باطل ز سحر خویشتن اعجاز عیسی کرده
ای سرو بیت با گل و ای رشک خوبان چگل | از قامت رعنا خجل در خلد طوبی کرده
خون ریختی از دیدها بر دی دل از کف خلق را | از شوخی رنگ حنا خوش فتنه بر پا کرده

همچون وفا خسته جان اندیل از بیم گلرخان
از دیدهای خونفشان در جام صهبا کرده

همچو پرویز اگر دسترسی داشتمی — بوسه زان لب شیرین هوسی داشتمی

بر سر شاخ چمن زمزمه چون میکردم — از ازل جا به کنار قفسی داشتمی

آتش عشق که پنهان بدل از منست — زدمی باد به رو گر نفسی داشتمی

از بد ظلم تو در روز جزا ای قاتل — داد میکردم اگر دادرسی داشتمی

گر نمی بود مرا جنس دل نقد روان — بی غم دزد و نه فکر عسسی داشتمی

پیش هر کس نتوان گفت ز درد دل خویش — جستمی چاره چو عیسی نفسی داشتمی

بردمی راه بسر منزل مقصود وقار
دل اگر ناله کنان چون جرسی داشتمی

دکان جعد فروشی اگر وا کند کسی — یک خلق را ز شوق زلیخا کند کسی

صد نافه وا کند گره خویش در ختن — بوی ز زلف یار چو سودا کند کسی

صد روشنی طور کند جلوه در زمین — از روی خویش پرده اگر وا کند کسی

خار هوای خلد کی در دلش خلد | در گلستان کی فکر جا کند کسی

در محفلی که شمع رخت جلوه گر شود | پروانه سان نسوز چه پروا کند کسی

عیسی چو دید حال بد من بگریه گفت | آه این مریض را چه مداوا کند کسی

ایمن شود ز دغدغه حشر چون وقار
گر تکیه بر عنایت مولی کند کسی

همی نالم که تا کی همچو روزم تیره تر گردی | خدا را روزی ننماید که ای شب هجران سحر گردی

بزاری هر زمان یعقوب گفتی با خیال او | ز سوی مصر تا کی سویم ای بو عنابر گردی

چرا تکلیف بی حاصل دهم این ابر باران را | بسوی کشت من گر قطره زن ای چشم تر گردی

دم قلم دلش آوردی ای آهم بدرد آخر | الهی بی اثر گردی الهی بی اثر گردی

مرو در کعبه و بتخانه بر امید دیدارش | ببین خود را بچشم دل که از اهل نظر گردی

وقار اکنون نشین در کنج عزلت تا کی همه شب | همو خرج از ماه نو کشکول بکف در بدر گردی

بسکه از تب هجران گرم نالها کردی — دوزخ از بهشت آبدل کوی یار پیدا کردی

چون بیکناهی چند بختی به تیغ کین — کوی خویش را قاتل رشک کربلا کردی

هر زمان تو شوخی ها بر سر زمین ظالم — از خرام ناز خود محشری بپا کردی

گفته بودمت اول غنچه ام نه واگردد — سعی خویش را بر باد آخر ای صبا کردی

هست گردن عاشق زیر بار احسانت — در دمی بتیغ ناز حاجتش روا کردی

آنکه در علاج او شد مسیح هم حیران — مرحبا اجل ورا طرفه تر دوا کردی

رود نیل و جیحون را اب کردی از خجلت
ای قمر قادر هجرش بسکه گریها کردی

بگو دل را بهیا از پی عنقا کند گوشی — که تا مضمون نامه ستایش را کند گوشی

شود موم از اثر چون آهن ای اعجاز داود — نوای جانگداز ما اگر خارا کند گوشی

بگویم راز عشق آن پرده نشین آدم — که جبریل امین از شهپر عنقا کند گوشی

حیات جاودانی تلخ گردد بر وی آن کس | چو درد جانگزا می دمی عیسی اگند کوتی

مقامی نیست خالی ای قار انغمه ذکرش
اگر بهر شنیدنها دلی پیدا کند گوشی

گر مدد از چشم تری داشتی | نخل دعا برگ و بری داشتی
نفع دو عالم بتجریدی بهیچ | هر که ز عشقت ضرری داشتی
خیره شدی دیده خورشید اگر | بر مه رویت نظری داشتی
طایر رنگ از رخ ما می پرید | گر ز توان بال و پری داشتی
نسبتش البته بمو داد می | دلبر من گر کمری داشتی
نازش رضوان بسی در بهشت | کاش بکویت گذری داشتی
غنچه صفت نیز شگفتی دلم | دستم اگر پشت زری داشتی
میشد از روز قیامت پدید | گر شب هجران سحری داشتی

کار نبود آتش کشیدی ضرور ۔۔۔ هر که ز زلف تو سری داشتی

می‌شدی از هر دو جهان بیخبر ۔۔۔ هر که ز عالم خبری داشتی

سجده نمودی ملکش برهمن ۔۔۔ گر صنم از سنگ دری داشتی

سینه شدی عرصهٔ محشر اگر ۔۔۔ دل ز غمت شور و شری داشتی

کار گرفتی چو من از ناخن ار ۔۔۔ کوهکن اندک هنری داشتی

خلق زلیخا شدی این پیر اگر ۔۔۔ مثل تو رعنا پسری داشتی

تا ز کبوتر نکشیدی اگر ۔۔۔ نامهٔ من بال و پری داشتی

موم نمودی دل چون سنگ او
آه وقار ار اثری داشتی

باز شد جوش جنون فصل بهاران مددی ۔۔۔ خار دامان مددی چاک گریبان مددی

ظلمت آباد دلم تا شکند رونق طور ۔۔۔ ای خیال رخ چون مهر درخشان مددی

مردم از تشنگی جان تجربه جلادیا
گر ز دست یافته سر چشمهٔ حیوان مددی

مدتی شد که دماغم ز جنونست تهی
سر و سودای خم زلف پریشان مددی

سر گرانیست بس از آبله پای مارا
مددی خار سر کوچهٔ جانان مددی

جان خود در طلب آب دم تیغت دادم
تشنه ام خواست نه از چشمهٔ حیوان مددی

سوی امید برد خضر و نخواهم که شود
راه یابم غلط ای غول بیابان مددی

حجت قاطع دعوی زلیخا نشدی
تیغ حیرت نمودی چه نمایان مددی

در شب هجر خموشم ز فراوانی ضعف
قوت نالهٔ مرغان سحر خوان مددی

در شب فرقت آن چشم و چراغ عشاق
سوخت دل آتش غم دیدهٔ گریان مددی

چون وقار عمل آب عصیان
دامنم تر شده ای رحمت یزدان مددی

ندارد شبه در کار فهیم هیچ دانا
لبی از هم جو ناقوسی لی همچون کلیسا

نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و غوغایی | بحشر هم نمیداریم شور و وای و بلایی

محالست اینکه سنگ و شیشه یکجا کرد ای یارا | نگر من از کمال عشق در دل داده‌ام جایی

کسی فارغ بعالم نیست از سودای زلف او | ببند غم گرفتارست هر نادان و دانایی

ز بس خون شد دل من در غم عشق [illegible] | که در یکدم همیچو شد ز چشمم ترغ دریایی

اگرچه نوربخش عالمش دانند لیک ای مه | ببیند در رخت خورشید را گر چشم بینایی

وقار از خاک کوی یار بر تن پیرهن دارم
ز بس پشمینه‌پوشیم و بردار این منسوج و دیبایی

دارم هوس دام تو صیاد کجایی | از بند خودی گشته‌ام آزاد کجایی

ای آنکه نه گاهی بسوی از یاد کجایی | دی شاد کن خاطر ناشاد کجایی

ای سرو سهی غیرت شمشاد کجایی | یک لحظه بکن از غمم آزاد کجایی

اکنون نگهبان نیست کسی طالب شیرین | پرویز کجا رفتی و فرهاد کجایی

شد عمر بسر کین سر شوریده بدوشم
باریست گران خنجر جلاد کجائی

دیریست که تنها بقفس گرم فغانم
همزمزمه شو مرغ چمن زاد کجائی

عمریست که آبی بچکاندی بگلویم
مشتاق توام خنجر فولاد کجائی

سیحت هر ابتیه و این مصرعه میخوانند
دارم سر تو همسر فرهاد کجائی

در راه سخن همچو وقار جگر افگار
درمانده ام ای همت استاد کجائی

یار چون در پی جان گشت بنازی عجبی
من هش مدش کشیدم به نیازی عجبی

سر نهادم بکف پاش و دعائی گفتم
سجده گاهی عجبی بود و نمازی عجبی

آه سردی تب هجر برآمد ز لبم
دل من ساخته با سوزی و سازی عجبی

دل آهن جگر از آه دمی موم کند
دارد آواز توای شوخ گدازی عجبی

مهر ایمان ز شب تیره دلم کرد طلوع
کافرم خواند بمغرب چه نمازی عجبی

حال ما آشفته و احوال پریشان سازد | شب غم طول بزلف درازی بخشی

دامن قاتل بی رحم دم قتل وقار
بست از خون من نقش طرازی عجبی

شد به پیرانه سرم عشق جوانی در پی | گاه برگشت چرا کوه گرانی در پی

ساربانا کرم مران ناقه خدا را رحمی | بسته دامن کشان سوخته جانی در پی

جان خود را بسلامت نتواند بردن | صید پابسته و بگسسته عنانی در پی

شد بهاری دگر از سبزهٔ نوخیز خطش | گل رخسار ترا هست خزانی در پی

بر رخ سرخ تو ای گل نبود زلف سیاه | آتش حسن ترا هست دخانی در پی

چند در گوشه بسازیم که از سستی بخت | بلکی شد نازل سخت کمانی در پی

در ضعیفی ست عیان عشق ز روی تو وقار
آتش افسرده شد و سوز نهانی در پی

ازین قصیده چو شعر بلند بر خوانند / بگوش پردگی قدس در رسد آواز

فرشته تیز بلغزد ز جای خود ناچار / بنالم از سخنهای چرب روغن قاز

قصایدم شده معروف هر زانکه مرا / حلول کرده بتن روح عرفی شیراز

سوای غور مضامین و اوج فکر بلند / تمام عمر ندیدم دگر نشیب و فراز

هزار شکر که ایزد بحسن انجامش / قرین همی کند از هر چه میکنم آغاز

بدین خیال چو دیشب بخواب در رفتم / که در زمانه شدم از چه رو چنین ممتاز

بناگهان بسرم در رسید شاهد غیب / که بود همچو پری فرق تا قدم همه ناز

بگفت در صفت حضرت خدیو زمان / گهی زبان تو خواهد شدن فسانه طراز

بنابران ز نهانخانه مشیت قدس / رسید حکم که بخشندت ابتدا اعزاز

چو این نوید بگوشم رسید از لب او / نموده چشم ز خواب گران غفلت باز

بدین یقین که زمین شوره چنین گشتم / بفیض فضل چه سیقدار کردم اعزاز

بباب گوهر شهوار سست و شود اده | زبان بمدح شهنشاه ساختیم دراز

زهی خدیو که واجد علی شه بود نامش | وجود یافت از و قدر و وقعت اعزاز

چو جبرئیل ببیند علو درگاهش | ز عجز طائر هوشش کند ز سر پرواز

برای فرش ره او بمفت هم نخرند | گر اطلس از فلک تاسع آورد بناز

هر آنکسان که باقبال خویش ناز کنند | بفخر بر در او می نهند روی نیاز

بعهد معدلت آئین او ز فرط امان | گزند صعوه نشیمن در آشیانهٔ باز

قوی ضعیف چنان گشته در زمانهٔ او | که شیر شرزه گریزد ز روبهی گراز

بعهد معدلتش زان سیاه رو شده مشک | که بوی خوش بالطبع در جهان غماز

بیافت گردن خم دکافری که از حلمش | بکیفرش شد ناگاه مبتلا بگداز

زمین بلند شود آسمان فرود آید | با نقلاب محال ار تو گر شوند مجاز

ز بیم تو بفلک آفتاب می لرزد | چو مه ز مین بر معشوق عاشق جانباز

عجب مدار گر از سنگ شیشه میگردد | گر آتش غضب دوی او فتاده گداز
بانتقام ستم چرخ خورده تیر تو روز | شب از ثوابت و سیاره گشته سینه باز
کند شکار چو گنجشک نسر طائر را | بعزم صید گر از دست تو پرد شهباز
چه حاصل ست صفا و جلا ز صیقل کشف | که بر دلت همه از قدس میگشاید راز

کنون وقار دعا یاد کن که از اطناب
درین مقام پسندیده تر بود ایجاز

همیشه تا که وجود خدا بود واجب | مدام تا عدم ممکنات است مجاز
عدوی تو چو شریک خدا بود معدوم | وجود ذات تو با عمر خضر باد انباز

القصیدة الثانیة

شد مگر کاغذ یا دُر ی طبع سلیم | تیغ نوبت زدم از شهره بهر منقبت اقلیم
بسکه در شاعر بجم ردیف نوز افزوده است | مطلقا در سخنم نام حذف در خیم

میکند پیر جوان مرده نماید زنده
در سیاق سخنم هست چنان فیض عمیم

گر وزد از دم گرمم بچمن باد شمال
بلبل از غنچهٔ پژمرده کند کسب شمیم

آن مسیحا نفسم من که ز اعجاز کلام
بدمی تازه دهم روح باندام رمیم

نیست از کثرت پیری که ز شان سخنم
آسمان را شده خم پشت ابی تعظیم

دل نظارگیان پی نو عشقی ربُد
صورتی کز سر صفحه نمودم ترسیم

در جهان کهنگی از بیخ برانداخته بود
ساختم کاخ سخن را ز سر نو ترمیم

کی سزاوار به پیام الهی گشتی
عقل کل را ننمودی چو دل من تعلیم

بر سر خوان سخن اهل جهان از ازل
فیض من تا ابد داد صلای تعمیم

بسکه در موی شگافیست مرا یکتائی
جوهر فرد توانم که نمایم تقسیم

کرد شیرین سخنی از مدد فیض ازل
عکس من صورت آئینه بطوطی تعلیم

شرفی داد خداوند جهانم ز قبول
گاه مردود نکردید کلامم چو کلیم

ازسر مائده ام زله ربودند زفیض | همه ارباب معانی چه جدید وچه قدیم

بی سبب نیست چنین پایه بلندی ما را | بزمین از کرم اوج ده عرش عظیم

سبب انیست که قسام ازل روز نخست | قسمتم مدح شهی ساخته عند التقسیم

که درین عهد بافزونی شان وشوکت | از سر ایابش شرف یافته تخت ودیهیم

نام واجد علیشه هست درایام وجود | فیضیاب اند زجودش همه موجود وعدیم

در سخا وکرم وجود وبعدل وانصاف | برد گوی سبق از جمله سلاطین قدیم

بردر نور فشانش که برفعت فلکیست | مهر ومه صبح ومسا آمده بهر تسلیم

ذات او را که برون نیست زحد وصاف | کرد خلاق جهان خاص باخلاق عظیم

سیر سلسله او بکرهم تا آدم | گر شمارند که بود دست کریم ابن کریم

براستی یافته ازبسکه رواج از قولش | کاف پیوسته بود دور ز ترکیب جحیم

انچنان هیبتی جودست بعهدش که زکاف | باچنین قرب بلطف سنگ گریزان شده سیم

صولتش بین که ز صحرا بگریزد در غار / شیر نر ماده روبه صفت از کثرت بیم

بحر شمشیر به پیشش چو ز موج اخته بود / گشت ازان گوهر یکتایش ملقب به یتیم

دشمن از قوت هوشش که چو لاحول بود / میگریزد ز صف رزم چو شیطان رجیم

بخیال تف قهرش ز دماغ اعدا / مغز بگداخته ریزد ز مسامات چو ریم

قطع شد نسل عدو زانکه ز باد تیرش / خشک در صلب شدش نطفه و گردید عقیم

لشکر غارت هوشش ز مدد کاری بخت / نقد جان فور وغا یافت غنیمت ز غنیم

زور بازوش چگویم بفلک جوزا را / کرد همچون دل بدخواه بیک ضرب دو نیم

هم بخواب از تف قهرش چو خیالی گذرد / سوزی افتد بدل دشمنش از نار جحیم

یافت تا نسبت تشبیه بباد تیرش / کار صرصر بچمن زار عدو کرد نسیم

پشت گاو و فلک و ارض جهان بر تابد / بار تمکین شهنشاه بود بسکه عظیم

در او قبله حاجات جهانی گردد / هر که سازد بطواف در او عزم صمیم

هر که شد محرم درگاه فلک پایگهش … از فراوانی حرمت حرمش گشته حریم

خواهم اکنون که ز غیبت بحضورش آیم … کالتفاتش کندم خاص بالطاف عمیم

مطلع ثانی

گر یکی کعبه گل ساخته بود ابراهیم … صد جهان کعبه دل لطف تو سازد ترمیم

حسن خط تو دهد نور بچشم اعمی … لطف گفتار گرانی برد از گوش صمیم

گر مسیحا بکلام تو شبیه شدی … تا ابد مریمش از شرم همی ماند عقیم

آنچنان مست بگفتار تو ای چشمه فیض … که شد از غیرت آداب تجنب تسنیم

کهف فضیلت که گرو برده ز حجر و نیلسان … چون گهر آبروی او باطفال یتیم

بسکه فیض حضور تو باعمال حسن … حاضران معتدل همه افعال ذمیم

سایه طوبی لطف تو که از بس خنک است … زهره رست برش که هم تر از نار جحیم

لاغران کوی تو تفوق تهمتن به برند … بعد دکاری شان گرز است لطف جسیم

بوم لا ام نکند هیچ اثر تا با بد | دشمنت از زازل طبع قبا دست لئیم

چون محالست وقار اینکه ثنای مدح | بر سر صفحه کماهیش نمالی ترسیم

پس همان به که کنون گوهر شهوار دعا | بنمائی بسر سلک اجابت تنظیم

تا که در مدرسهٔ علم هنر حکما | قسمت از نقطهٔ موهوم محالست و عدیم

از نهانخانهٔ تقدیر سلطان زمان | عیشهای وجهان باد نصیب و تقسیم

القصیدة الثالثة

نظر فتاد سحرگه بصورتی از دور | که بود معنی و الشمس و الضحی و النور

فروغ حسن جهانتاب و بحیرانی | ز خویش برد مرا چون کلیم بر سر طور

ز بیخودی چو بخود آمدم باو گفتم | که کیستی و چه نامی و چیست منظور

بگفت نور خدایم زمین ضیا گیرد | کسی که دیده دل باشد از سوادش کور

تو هم که کور سوادی گرفته فیض زمن | مدیح حضرت خاقان دهر کن مسطور

چو دیده دل من روشنی گرفت ازو — شروع مدح نمودم بقدر فهم و شعور

زهی خدیو که واجد علی بود نامش — وجود یافت ز لطفش بدهر عیش و سرور

علو قصر تو زانسان بود که نسر الطیر — که مرغ وهم هم از او رسید بقصور

شود بلند مقامش ز نسر طایر هم — بر اوج بام تو پرواز گر کند عصفور

کمان برند که بر چرخ چارمین عیسیست — ببام تو پی ترمیم گر رود مزدور

نهند بر در قصر تو بهر استغفار — دم قصور سر عجز قیصر و فغفور

مدام بهر رحیقت ز خوشه پروین — ملک بخوان فلک چیده آورد انگور

زدود شمع معطر شود زمان و زمین — چو نفحه برد از باغ خلق تو زنبور

چو هست تیز شود مه زرای تو مهتاب — ز زخم سینه کند کار مرهم کافور

که گفته است که پیوند شیشه آسان نیست — درست میشود از لطف تو دل مکسور

گرفته همه کشور به تیغ کین الا — حلب که بوده مراعات دل بدل منظور

ربوده بود ز خوان نوال تو زله — نموده است ازان دعوت سلیمان مور

بسا ز ادویه‌جات بر بها بروی زمین — ز سطح تخت فلک کرر و دنجار رنجور

بصرف شربت دینار و هم ثمر فلوس — کنی علاج پی دفع قبض هر رنجور

بفعل نامده حکمت بحکم شرع هنوز — که شد کشیده سر دار پیش منصور

خلاف شرع چو بودست قول آن بمغز — ز نیش زخمه ازان رنجه شد رگ طنبور

درین زمانه ز افراط رسید پیدا — عجب مدار شود زنگبار اگر قیصور

عذوبت سخن تو دهان بدگو بست — چه مرهمی که کند مندمل کهن ناسور

کمر ز کاهکشان بسته بر میان محکم — فلک بچاکری تو شدست مامور

بروز معرکه خصمت باختیار اجل — بحکم داور مختار میشود مجبور

حصار اگرچه عدویت بحفظ خود بندد — ولی به بند گران تو میشود محصور

بروز معرکه اعدا ز شور کرنایت — گمان برند که الیوم ینفخ فی الصور

بشوق وصلت گردسمند تو صرصر — بسر دوید ولی ماند همچنان مهجور

ز رنگ و صیحه و جولان ابلق شاہا — کند بخاطر من لطف برشکال خطور

که رنگ هست سیاه و سفید چون ابرش — بصیحه رعد و بجولان بود چو برق حرور

عجب ز فیل تو می آید و ز دندانش — دو صبح خند و باقی بود شب دیجور

پی بلند بلاشان کجا بود کافی — مثال فیل قوی هیکلت همین با طور

که از جلالت قدر و همم از شجاعت شان — تو خود کلیم و شعاعی ز چتر زرین نور

زبان خامه تراشید از زمین روید — چو وصف برشش تیغ تو باشدم منظور

مثال تیغ تو از اجتماع این سامان — به برشکال مرا داد و فتاده ضرور

که ابر دارد و هم آب خود چو برق بود — برای خرمن هستی دشمن مقهور

سوای شیر فلک کی سر ذبیحه اگر — خورد ز چشمهٔ قهر تو آب اگر ساطور

دم فرار عدویت ز عجز میگوید — زمین فتاد بسی سخت و آسمان بس دور

خجل شود ید بیضا از و ز کثرت مشق ‌‌‌ کف مدیح طرازت برآورد چو شود

اگرچه مهر خموشی نهاده عجز بلب ‌‌‌ ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرور

همیشه تا که شمار کواکب فلکی ‌‌‌ چو ذره های زمین از قیاس باشد دور

شود حیات تو چندانکه خضر آن نشود ‌‌‌ ز خضر و عیسی و الیاس نام در مشهور

القصیدة الرابعة

منم که طفل دبستان جهل و نادانی ‌‌‌ نمی‌سزد که زنم حرف لاف سحبانی

بر اوج چرخ برین پشه بال و پر چه زند ‌‌‌ کجا بمور رسد منصب سلیمانی

شود ز کرمک شب تاب کی جهان روشن ‌‌‌ چو آفتاب کجا ذره گشت نورانی

اگرچه زاغ پرد بر فراز قله کوه ‌‌‌ ولی بکفت کسی او را کلیم عمرانی

بمند کی کل خرز هره را بباغ بهشت ‌‌‌ ببوی آنکه بلطفش شود فراوانی

پی ازالهٔ امراض صعب که دهقان ‌‌‌ شریک چاره شود با طبیب یونانی

کجا تفاوت زهد و کجا بود رندی — کجا ضلالت کفر و کجا مسلمانی

بعنکبوت نگوید کسی که نساجی — کجا شود زرکشا و زرکار رضوانی

رسد بنغمه داؤد کی نهیق حمار — چو خاق زاغ بآهنگ مرغ بستانی

نبرد نادره سحبان کجا روا باشد — مثال صخره حبنی بماه کنعانی

کجا کلاغ رسد باندرو در قیاس — کجا هما و کجا بوم شوم ویرانی

رسد چه قطره شبنم ببحر بی پایان — خزف کجا و کجا گوهر بدخشانی

بسر فندازی عز و شکوه می ماند — کجا کلاه گدائی بتاج سلطانی

ببوی مشک کجا گند سیر میماند — کجا رسید هلاهل بآب حیوانی

رسد کجا بسر سدره پای پشه گیاه — بپای عرش رسد کی سرزمین دانی

شنیده پیر خرد عجز من خطاب نمود — که واقعی ست کلامت هر آنچه میخوانی

ولی چو نام خودت کرد قاری میباید — بکن تو در دل خود عزم مدح سلطانی

چو کار بند دلم شد بحکم پیر خرد ‌ ‌ ‌ سواد فخر شد از غیب جمله ارزانی

در آن زمان بنمود از نشاط و فرط سرور ‌ ‌ ‌ بخواندم این سر فخر مطلع ثانی

مطلع ثانی

هزار شکر که ساقی لطف یزدانی ‌ ‌ ‌ نهاده بر کف من ساغر سخندانی

چه ساغری که بدفع خمار دردکشان ‌ ‌ ‌ لبالب است ز صاف مذاق سبحانی

هزار پرده گوش دل سخن جویان ‌ ‌ ‌ پی گل سخن من کنند دامانی

چنان کلام مرا تازگی و شادابیست ‌ ‌ ‌ که نو بهار در و آمده بر ضوانی

از آن بکشور معنی که وسعت آبادست ‌ ‌ ‌ سزد کلام مرا دعوی سلیمانی

که بر سریر نهان بسیر شهر و دیار ‌ ‌ ‌ بدوش باد نفس رو رود بآسانی

ز راه گوش فرود آردش بخانه دل ‌ ‌ ‌ باحترام چه ایرانی و چه تورانی

ز پاره جگر و خون دل کباب و شراب ‌ ‌ ‌ به بزم فهم کشد پیش او بمهمانی

من آن لطیف خیالم که روح معنی را | بود بصورت من حاجت هیولانی

بعالمم متعلق ولی ز آزادی | بسان روح مجرد ز لوث جسمانی

چنان بعلم ز پیشینیان سبق بردم | که ثانیم نبود هم معلم ثانی

طریق کافری عشق از من آموزند | هنود و گبر و یهود و مجوس و نصرانی

بگو بمشتریان در دکان من بارست | همه متاع گران سنگ بحری و کانی

ز شعرهای بلندم چه بحر زخارست | که تیر فلک فلک اندروست طوفانی

کشتی ۱۲ منه

دم نثار بفرق کلام اهل سخن | کنند از عرق شرم گوهر افشانی

غبار خاک سر راه موکبم آید | بچشم اهل نظر سرمه صفاهانی

بضعف ظاهری من مبین من آن مورم | که از دست سلیمان مرا بمهمانی

بسامعی که چنین حرف بر زبان من رفت | سوال کرد ز من مدعی بنادانی

که این همه شرف و عز و رتبه ات از چیست | جواب دادمش از عزم مدح سلطانی

زهی خدیو که واجد علی و نام تست | وجود یافت بعالم از و جهانبانی

پی ثبوت وجود خدای عز و جل | همین بس ست که در روی هر ظل سبحانی

تو آن بلند مکانی که بر فراز فلک | ملک شکست کله را از فخر دربانی

مسیح از فلک چارمین فرو افتد | دو لب بنطق ز اعجاز اگر بجنبانی

بجود تو ز گهر پر شده ست درج صدف | ز ماهیان بدر یم غرق گشت همیانی

سبک عطایم و کان از دست جود گران | سبک آب بسالی نجاک بنشانی

بگله غنم و گوسپند شیر و پلنگ | ز بیم معدلت میکنند چوپانی

بعهد معدلت شاه باز تیهو را | در آشیانهٔ خود میکند نگهبانی

نظیر حاتم و رستم ترا که میگوید | بجود و زور ز هر دو هزار چندانی

کند دو پاره بیک ضرب چرخ و زمین | ز تیغ خود چو کنی امتحان برانی

ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد | در اصل دیده نرگس نمود یرقانی

ز بیم شیر فلک نیز زهره در بازد   اگر ز آهوی چشم خودش تو بترسانی

کسی نیافته جز در دهان و زلف بتان   بعهد تو اثر از تنگی و پریشانی

دمم رقم بسر صفحه سفینه کند   رگ قلم ز هوای کف تو نیسانی

کشد بحلقه خرطوم گاو چرخ و زمین   که هست فیل ترا ابس بلند و طولانی

نکوی فیل سپهر است با هزار شکوه   ز کهکشان و خط محور است دندانی

بجسم اوست نقاط سفید همچو نجوم   چو ماه قشقه سیمینش زیب پیشانی

چو آفتاب به پشتش عماری زرین   کجک بفرق بلندش چو برق لمعانی

همیکند بدمی قطع ربع مسکون را   عنان اشهب خود گر یکی بجنبانی

برنگ باد بروی هوا سبک سیر است   بچشم ظاهر اگرچه سپهر دورانی

باسب شکلی ابهوت ولی ترسید   که بوده است ز انجم ستاره پیشانی

چنانکه ماه ز خورشید مستنیر شود   ز ماه روی تو خورشید گشت نورانی

خیال روی خوشت در دل مدام باشد | چنانکه یوسف مصری بچاه زندانی

ز عقل صورت معنی بعینه بشناخت | کسی که دید لقای تو چشم عرفانی

گریخت تا ز جهان در زمانه تو نیافت | سوای در دل خصمت مقام ویرانی

در آشیانه عنقا گرفت جغد مقام | همای عهد تو تا کرد بال افشانی

کند بخنجر خود خصم حنجرت مصاف | ز دست حضرت او دید تیر سوهانی

چه ضرب گرز گرانت سر فلک یابد | ندیده است کسی از حباب سندانی

کنون که قار بکن بر دعاش ختم کلام | ز عجز عاقبت کار زمانه در مانی

همیشه تا که بود نزد عاقلان عنقا | در آشیان عدم متحقق و پنهانی

همای دولت و اقبال بر سر جاهش
بود ز شاهپر خویش در مگس رانی

سنم که داشتم از بخردی ز روز ازل | نظر بصورت ماضی و حال و مستقبل

کدام فن که نکردم دران بفن طبع — کدام علم که از من بر این فنت عمل

درمعانی بیگانه آیدم به یکتا — زبان اگر شودم آشنا بحر رمل

خدنگ رشک مذاق کلام شیرینم — چو توده خانهٔ زنبور ساخت شان عسل

ز فیض رشک صفای کلامم اعدا را — گهر بچشم شود منعقد ز اشک سبل

اگرچه کم نکنم وصف دیگران دشمن — ولی بدیدن اشعار من شود احول

شد از بیاض بیاضیم سپید چشم حسود — چنانکه چشم احباست از سواد اکحل

اگر ز رزم زنم بر سر سفینه رقم — ز خون خصم شود موج رنگ جدول

وگر ز بزم طرازم بنقش رنگینی — ریاض خلد شود صفحه ورق مثل

ز قطره جوش زند همچو نوح صد طوفان — بغور فکر مفصل کنم چو از مجمل

وگر اراده کنم همچنان بی اجمال — بکوزه بحر در آوردنم بود اسهل

چه طرح ریخته‌ام در زمین شعر متین — که آسمان نتواند در او فکند خلل

فلک ز شرم کلامم بروز و شب پوشد
بیاض مهر و سیه خویش را بزیر بغل

از آنکه تیره بود آن و این بود روشن
مثال شعر بلندم نمی‌شود در جل

ملک بود چو شعر بلندم از لوحش
فلک گزید بناچار شعر پست بدل

شنیده گفت بمن مدعی کلام ترا
بلند از چه بود اینقدر مقام و محل

چو این سخن ز لب مدعی بگوشم خورد
جواب دادمش انگه ببدیهه مجمل

ز فیض مدحت اصدق علیشه دوران
که از وجودش موجود گشت علم و عمل

بانتظام نه بستی کمر چو تدبیرت
نظام ملک شدی جمله ابتر و مختل

عدوی تو نتواند گریختن ز مصاف
گر آب تیغ تو تا سر در او فتد بوحل

بروز معرکه خصم تو بنجود افتادست
ز رشته نفس خویش در کمند اجل

چه از دلیل نباشد عدوی مقهورت
که قهر حق شده موضوع بهر آن مهمل

ببر زبانها بدو شمشیرت از نیام که هست
پی دعای بد دشمنت زبان اجل

کسی نیافت بعالم نشان اعدایت | که اصل هستی شان بوده است مستاصل

براه وصف گهر باریت عجب نبود | کمیت خامه دم پویه گر شود ارجل

جهد ز عرصهٔ کاخ شبیه شد زیرت | رسد ز تار نگه مقرعش اکحل

سپهر فیل و خط کهکشانش زینه بود | تو خود چو مهر و عمارتش هیچ برج حمل

چه عالی ست عمارت تو ابروی زمین | که اوج چرخ بود با حضیض او اسفل

چگویم از اثر جام لعل نوشینت | که شد بجای حلاوت بدل بسر حنظل

ازان فزود خطت نور دیدها که بود | سواد سرمه قلم مثل مجره مکحل

ازانکه سایه معبود جمله خوانندت | عبادتست ثنای تو در تمام ملل

بلند اگر نشود در هوای تو دستی | بباغ دهر برنگ چنار گردد شل

وقار در ره مدحش بجائی آخر کار | همان به ست که گوئی دعائش از اول

همیشه تا که بود عقل کور دکان کوتاه | دراز تا پی عمران بود طناب اجل

بدهر باد جوان بخت و دولت و سالش | بتندرستی و صحت بحق عز و جل

القصيدة السادسة

ز فیض فصل بهاری جنان وجی سام | برست سبزه چو بهر که شد زمرد فام
چنان بهر صم جهان قلب ماهیت گردید | که گشت آتش می آب در بلورین جام
ز فیض نامیه بهر کو عجب نباید کرد | دمد چو بر رخ کو هیچ خط زمرد فام
شکفت در چمن آسمان به رنگ زمین | ز جوش فصل گل آفتاب و ماه تمام
ز فیض آب و هوا گشت جامه هم اخضر | بقد خضر علیه السلام و الاکرام
برست سبزه خط از رطوبت آتش | شد آینه چو مقابل بعارض اصنام
عجب ز لطف نباشد بشوق گل بالد | بصلب بلبل اگر نار رسید در ارحام
شمیم باد بهاری چنانست عنبر بیز | که رشک طبله عطار سا جیب مشام
چنان بود بجهان عام فیض نشو و نما | که رایگان نشود هیچ نطفه در ارحام

هوای فرحت گلگشت بوستانش بست | بطوف کعبه اگر بست زاهدی احرام

بخاص و عام نمو کرد آنچنان تاثیر | که امتیاز مناسبت محال شد ز مسام

بحرص دانه چسان مرغ در بلا افتد | که شد ز نامیه سبزیت تمام حلقهٔ دام

بحرف تازه رقم مشت خاک اگر ریزید | برنگ دانه شود سبز نقطه در ارقام

عجب مدار اگر برگ و بار جان آرد | ز خاک مردهٔ صد ساله نیز شاخ عظام

بشاخ شمع گلی تازه میدمد هر دم | چنانست فیض بهاران بباغ عالم عام

ظهور سبزه چه جوهر بروی آینه شد | چه خاک و آب سرایت نموده در اجرام

ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود | که بهر کوزهٔ آتش شدست گلخن نام

ز سبزکاری فصل بهار نیست عجب | زمردین بنماید اگر بلورین جام

بفیض عام هوای بهار گردون هم | زداینهای کواکب شدست مینا فام

نمود حوصله طیر طائر مضمون | بفیض نشو و نما هم ز بیضهٔ اوهام

براوج سدره بعزم ثنای ممدوحی — جهان خدیو که واجب علیست او را نام

همین وصف عطای کف چو نیسانست — شدست سبز ز آب گهر پی اقلام

وجا نکرد بجودت چو سعی نیسانی — اثر نمود از رشحش در نهاد جملهٔ غمام

چو لای نفی نبود دست در سخاوت تو — شدست وضع الف زین سبب در او با لام

چو بس نکردی از ایثار نقد روی زمین — فراز چرخ هم از حکم احکم الحکام

درست از زر خورشید ساختند درست — زدند سکه رائج بسیم ماه تمام

ز بارگاه جلال تو قبه ایست سپهر — طناب محور و اقطاب میخهای خیام

نبوده تاب نظر بلکه مهر رخشان را — ز رعب جاه تو افتاد لرزه بر اندام

بود ز خط شعاعی و داغ پیشانی — چو آفتاب ترا نیزه دار و ماه غلام

لب سپهر برین سنگ آستانت را — بصد هزار ادب مینماید استلام

بشهر رایحه خلق تو مشام جهان — کند ز غنچهٔ تصویر نکهت استشمام

بفیض طبع بهار آفرین تو چه شگفت — اگر ز شاخ برآید شکوفه بی هنگام

بعهد معدلت امن تو ز فرط امان — بچنگ باز بود آشیان کبک و حمام

ز تیغ تیز بدوران تو چرا ترسند — که سبزه جوهرش آید بدیده انعام

شدان بکاد بعهد تو کلمه تکبیر — هم آب کار شدان بقای بی حلام

اگرچه پادشه ملک هند هستی لیک — رواج یافته در عهدت انچنان اسلام

که از تعصب دین کعبه معظمه را — از انکه گشته شبیه بکوچه اصنام

بمدح بشبه بالذم که نوعی از طعن است — نموده اند مسمی باسم مبت حرام

چسان جلا وی تو بیند نشاط صبح وطن — که او فتاد غریبانه در مصیبت شام

در آب خویش کند غرق کشتی اعدا — هنوز تیغ تو بیرون ننهاده ز نیام

بریخت خون عدو بر زمین و قتلش ساخت — از انکه تیغ ترا گفته اند خون آشام

کمان خویش مکن زه که از پی اعدا — شدست تیر شهران چو که تشنه بر اجسام

بریدباد پر تیر تو بروز نبرد | بگوش دشمن تو از اجل رساند پیام
صعود ابخره وهم کرمنی غضبت | پی دماغ عدو گشت مورث سرسام
بس است این صفت شهسواریت که سپهر | عنان خویش بدست تو افکند ایام
صدای فیل بلند تو هیبت انگیز است | چو بانگ رعد که آید برون تیره غمام
وقار چون چه کلک تو مدح او نبود | به ست آنکه گیتی برد عاش ختم کلام
همیشه در چمن سبز چرخ تا که دمد | ز رنگ سرخ شفق لالها سحرگه و شام
ریاض دولت و اقبال تو بود سرسبز | بآبیاری افضال ایزد منعام

اَلْقَصِيدَةُ السَّابِعَةُ

چرا فکند نگاه تو صید طائر جان | گزابرو و مژه دارد بقبضه تیر و کمان
متاع عشق که بس قیمتی گران دارد | بنقد جان شده سودای او بسی ارزان
همین هرانه گریبان صبر پاره شد است | ز دست هجر تو شد چاک نیز دامان

چه لاف میزنی ای نوح بر یکی گریه مرا
زند بحر چشم من دم بدم چو صد طوفان

ز دود آه بپا کردم آسمانی چند
بیاد زلف تو ام گرچه بی سر و سامان

نیافتند سراغم دگر در انجمنت
بیاد موی میان تو کم شدم ز میان

مجوییش ای ملک الموت در تنم که شدست
به نسبت کمر یار صرف رشته جان

چرا نشیمن عنقا مقام زاغ شدست
عجب همی شودم از خیال خال میان

عجب نباشد اگر یابد زمن چون خضر
کمند گردن جانم شد خیال زلف بتان

سوای عارض رنگین و خط مشکینش
ز لاله زار که دید است بر دمد ریحان

کبود نیست ز رنگ مسی لب لعلش
ببرگ لاله فتاد است عکس نافرمان

ز نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم
که طوطی لب شکر زار شد شکر افشان

بسبزه خط پشت لبش تشابه داشت
ازان خضر ازین دست چشمه حیوان

بیاد روی تو جان داده ام عجب نبود
که رویدم ز سر خاک لاله نعمان

ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم ‌ ‌ ‌ که بر نگارم وصف قد بلند بتان

در آن زمان بخدا هر دو داوری بردند ‌ ‌ ‌ ز دست غارت من جبرئیل و هم رضوان

اگرچه جای غضب بود لیکن از رحمت ‌ ‌ ‌ ندای غیب بگوش دلم رسید چنان

که عیش از نفسی رخصت اقامت نیست ‌ ‌ ‌ بهیچ ذی نفسی اندرین سرای جهان

بزیر خاک بخفتند رفته رفته همه ‌ ‌ ‌ نماند هیچ نشان از فلان و از بهمان

همینکه یکنفست مهلتیست در عالم ‌ ‌ ‌ دگر مباش بدینگونه مصدر عصیان

بیا و از پی آمرزش جرائم خود ‌ ‌ ‌ بکن ستایش واجب علی شه دوران

ازین هدایت پر عبرت اندر آن ساعت ‌ ‌ ‌ گذشت مطلع مدحیه ام بکنج زبان

ز دست جود گهربارت ای خدیو زمان ‌ ‌ ‌ خلید نیشتر رشک در رگ نیسان

سمن بهار نهند رخت از تو سیم سمن ‌ ‌ ‌ که گشت پر ز زر برگ زرد جیب خزان

رواج داد زبس دست تو زرافشانی ‌ ‌ ‌ شده قراضه زر ذره‌های ریگ روان

بعین که کاسهٔ نرگس ز سیم و زر شد پر | کف صدف ز گهر همه پرست در عمان

ز فیض عام تو در طرف گلشن از شبنم | شدست دامن گل پر ز گوهر غلطان

بعین چو صدف گهرباری تو گردیدست | زبان خامهٔ من منفعل ز رگ نیسان

زند به پیش تو مه لاف روشنی چو ز رو | صد آفتاب بهر ذره ات بود پنهان

ز شرم رای رزینت همین نه افلاطون | چو دخت رز بخم اندر همیشه و پنهان

که از حرارت غیرت عرق عرق گشتند | همه فلاسفه چندان که غرق شد یونان

ز فرط حفظ و امان در زمان معدلتت | بجرم ماه بدوزند پیرهن ز کتان

گسسته بود نخی از کتان شبی مهتاب | به لزوم محاق و کلف شدست از آن

بشاخ شمع اگر آشیانه بربستی | بسوختی پر پروانه هم ز فرط امان

بعهد معدلت آئین بست ناخن شیر | بکام بره و بزغاله خوشتر از پستان

بسهم قوت سرپنجهٔ شجاعت تو | بود ضعیف تر از زال رستم دستان

عدو چگونه ز صحرای مرگ بگریزد | که موج ریگ روان شد بپای او پیچان

که گفته است که هر چیز زنده از آب است | ز آب تیغ تو گردید دشمنت بیجان

نوشت دست قضا سیفی از پی خصمت | به تیغ تو خط جوهر نبوده است عیان

نی قلم دم تحریر شمهٔ غضبت | برای دشمن تو در کفم بود ثعبان

ز بیم خون شده لبهای سرد اعداست | چه لاله زار دمیدست در دی و آبان

ز بیم چشم تو اندر بلا فتاد عدو | بلی که خشم تو بود مردمی تیرکستان

شود نه یک سر مو شرح وصفت ار روید | مرا ز هر بن مو شانه سان هزار زبان

شها نشانی تو زین بیشتر چه خواهد بود | که گفته اند ترا ظل حضرت سبحان

بنزد شاه سواران عرصهٔ معنی | مثال اسپ تو زیبد بدیدهٔ انسان

که ابلق ست و بود سرعتش چو تیر نگاه | رکاب حدقه و ابرو تعبیه ست عنان

برنگ سرمه و دنباله دار دارد دم | دو سویه یال بود خوشنماتر از مژگان

نظر بصورت شخصی هند اهل سخن — مثال فیل بلندت بگنبد گردان

که قبتین عماریست همچو شمس و قمر — گجک چو ماه نو و زینه اش چو کاهکشان

صفات عام که بود دست خاص ذات ترا — وفا چو نقوی الست کرد شرح بیان

بنا بر آن بدعا گویت زبان بکشاد — بآرزوی اجابت ز حضرت یزدان

کسیکه آتش نمرود را براهیم — نموده از کرم خاص خویش لاله ستان

ریاض دولت و اقبال و عز و جاه ترا — بآب رحمت خود تازه دارد و ریان

کسیکه از غضب خویش لشکر فرعون — برد بآتش دوزخ ز راه آب روان

ظفر دهاد ترا بر گروه اعدایت — چنانکه یافت بفرعون موسی عمران

کسیکه از پی غرق گروه بدکاران — بقهر خود ز تنوری بر آورد طوفان

برای کشتی جاهت ببحر کون و فساد — کند حمایت خود را چو نوح کشتیبان

در تو چو کعبه و من همچو امرء القیس — بود قصائد من سبعه معلقه سان

همین بس شعر دنا بلند پایه چه قدر
بخواهم اینکه نمایم بر آتش آویزان

قصیده فخریه در نعت

چون ابر شائیم اگر دست کرم را
کشکول صدف پر شود از در کف یم را

هر که صلای هم از جود بگیرد
حاتم پی دریوزه بکف ساغر جم را

از خاک گل اشرفی آمد بمیدان
تا بذل نمودم بچمن زر درم را

ثابت شده تا بذل و کرم نسبت ذاتم
دخلاست ز درصرف من صلا لکن و لم را

بیشی ست باذن تبه در فیض دم احم
کز وی نه کسی یافته کیفیت کم را

تا کرد جهان کسب سعادت ز قدومم
هرگز نکند شکوه کسی بخت دژم را

جبریل بسرگوشی او از فلک آید
گر ناطقه ام فیض دهد گوش اصم را

از معرکه نظم فطانی بگریزد
گیرم اگر از خامه بکف تیغ دودم را

خامه مانی ز حسن لب بنگار گشاید
در پیش من از عجز نگون کرده علم را

آن معجزه دارم که کلکم برهاند
از پنجه نقصان عدد جذر اصم را

در دعوی خود شیخ و ارسطو و فلاطون
از حکمت من یاد نمودند قسم را

پیر خرد از روز نخستین مدد من
بخشید سواد رقم لوح و قلم را

هر گاه که بر صفحه نویسم خط گلزار
شرمنده کنم تخته گلزار ارم را

گلزار که پنهان شده بر صفحه نماید
در دست چو گیرم دم تحریر قلم را

در پیش صریر قلم سحر نگارم
داود فراموش کند اعجاز نغم را

یک جو بنر خود بدو عالم نفروشیم
هر چند کسی قصد کند بیع سلم را

فارغ ز هوای گل فردوس نعیمم
از خلق خود از عطر دهم قوت شمم را

خواهد که کله گوشه بر افلاک رساند
بنگر که چه سودای بلند است سرم را

بین شیوه کفرم که به تقلید من از فخر
در کعبه برهمن کند نصب صنم را

ما را بره چشم بتان عین جلالت — قربان چو نمائیم غزالان حرم را

احیای دل دوست ز لطفم شده ایجاد — اهلاک عدو قهر من آموخته سم را

جستن کند آغاز نه خاک چو گیرد — سبابه من نبض مریضان عدم را

هرگز بدم من نتوان است رسیدن — هر چند ز اعجاز مسیحا زده دم را

در حسن خط آن قدر تباهیست که خوبی — چون صفر فرو دیم ز هر نقطه رقم را

از روز ازل ناخن فکرم بگشاید — تا عمر ابد عقده هر امر اهم را

قطعا نکند قطع ره وصف جلالت — از ما که قدم بر دم تیغ است قلم را

کامید امان خواست عدو از غضب من — زنهار علاجی به ازین نیست ورم را

ممدوح جهان بسکه بود حسن کلامم — مذموم ترین ساخته حسان عجم را

گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود — زیبد که غلامیم شهنشاه امم را

از خویش ستائی مزنم طعنه که در اصل — باشد صفت بنده خداوند نعم را

چند اشعار در منقبت بطور قصیده

گرد نعلین تو شاها تاج فرق فرقدان / آستان عرش اوج قبله گاه آسمان

گوشهٔ از فرش بزم وسعت قدر زمین / آسمان در خیمه گاه رفعت یک سایبان

نامهٔ حاتم به پیش فیض عامت سطری / کس نگوید در بر زورت ز رستم داستان

مهر در بستانسرای تو گل پژمرده / زورق صد رخنه از انجم بحر آسمان

مهر رخشانت عماری ماه نو باشد محک / آسمان فیلی و باشد زینه اش کهکشان

ماه نو عکسی ز نقش نعل اسپت بر زمین / پلهٔ از نردبان درگهت نه آسمان

طائران سدره در پرواز اوج قصر تو / بال و پر در نیمه ره ریزند مانند کمان

ای یک پلهٔ زینه ۱۲ منه

اندرین صورت همان بهتر که حال زار خود / در حضور بندگان تو کنم شرح و بیان

دزد غم در فکر تاراج متاع صبر ماست / جز کرم های تو اکنون نیستش کس پاسبان

دست چرخ کینه ور بر من دراز کشید / زود فریادم برس ای بهترین داوران

سازد از مهر و خصومت حیف چرخ سنگدل / استخوانم توتیا از بهر چشم دشمنان

یاسمین لاله است اشک سپید سرخ من / زعفران رنگ رخ و آهم بود شمع رخان

آتش از خون دلم وز اشک شور نیم نمک / نان ز قرص سینه‌ام ناخوانده غم یک میهمان

باعث صد گونه خذلان و خجالت میشود / گشتنم محروم از درگاه چون تو میزبان

این وقار خسته را محروم میسازی چرا / بوده بر حال هر مخلوق شاها مهربان

رباعیات

ای حی و کارساز وقت مدد است / وی قادر بی نیاز وقت مدد است

یا رب تو همیشه بوده در غم و هم / دریاب کنون که باز وقت مدد است

دیگر

هر چند که بوده‌ام بطاعات تو سست / در فسق و فجور روز و شب باشم چست

لیکن تو ز لطف خود دلم را بنواز | زیرا که شنیده‌ام که این خانهٔ تست

دیگر

دیریست بدرگهت نیازی دارم | بر لطف و عنایت تو نازی دارم
کوتاه مباد دست فیضت از من | کز ذات تو امیدِ درازی دارم

در منقبت

یا حضرت شاه فخر نسل آدم | حلال عقود و مشکلات عالم
بسیاری انتظار شخص سائل | آنکس که کریم ست بود دارد کم

دیگر

هر شب شب قدر و روز عیدت بادا | هر ماه خوش و سال سعیدت بادا
با عیش و نشاط دائمت قرب قریب | و ز رنج و الم بعد بعیدت بادا

دیگر

قفل رمضان که بر دهنها زده بود | با این قربت کلید لب در نگشود
نازم بهلال ماه شوال که کرد | با آن همه بعد فتح باب مقصود

دیگر

چون عسل شفا نبودی ای نسیان حج | ما را دگر آب رفته آمد در جو
نی نی ماء الحیات پر شد بسبو | یل خضر ز دست خود چکاندش بگلو

قطعه

یعنی الف آیه و مدش بود ابرو | در دیده مردم قره زیر و زبر او
رخساره پر نور تو چون صفحه مصحف | خط جدول زنگار بود از قلم مو

دیگر

تا زنگی نخشبیده منشی صاحب | خوشتر مزه از بر طوبی دارد
از بهر قماشش که بشکل انگشتی داشت | گفتم بحلاوت ید طولی دارد

دیگر

در دفع حدت تپ صفرای روزکار	نازکی ترا دم اعجاز عیسوی ست
لیکن ز دود نقشه وهم رنگ آتشین	در چشم مردمان ید بیضای موسوی ست

رباعی

از جمله انبه های شیرین چو نبات	بخشیده خانصاحب عالی درجات
هر سبز نغز دمن بلا شبهه و شک	خضر ست و بود شیره او آب حیات

قطعه

زان انبه که شد عنایت ای نخل کرم	بود ست برنگ سنج معدومی و حب
برنگ حلاوتش نمودم چو نگاه	در کاغذ سنج خواندمش کوزه قند

رباعی

دوشش انبه که پادشاه ما بخشید	در ضبط شمار دو صد و پنج رسید

افزود بران نقاط سر پوش چو قفل — از دائرهٔ حساب بیرون گردید

قطعه در رسید شریفه

این میوه که بخشیده‌ای نخل کرم — خوش ذائقه‌تر ز میوه‌های طوبی است

وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم — چه حلیت که در پردهٔ او صبح و مساست

قطعه در رسید رنگتره

رنگترهٔ عنایت سامی — که بسی لذتم به صبح افزاست

بود خود گرچه آفتاب ولی — صد هلال و هزار انجم داشت

غزلیات متفرقه

به لعل نسبت لعل لبت سخن باشد — کجا برنگ لبت لعل در یمن باشد

شهید ناز ترا زنده کی تواند کرد — مسیح اگرچه در اعجاز سحر فن باشد

همین دیده خونبار از رخ زردم — بعین فصل خزان تازه‌تر چمن باشد

ز انقلاب تو ای چرخ چرخ شام غریب
نصیب بنده بهر صبح در وطن باشد

سپهر بازی نو میکند به آزارم
مگر ز من بدلش کینهٔ کهن باشد

اگرچه وامق و مجنون کوهکن بودند
ولی یکی هم ازینها نه همچو من باشد

خطا تقبل من خسته کرد تیغ قضا
ولیک ابروت ای شوخ ممتحن باشد

ز خاک عنصر خود بی تو زنده در گورم
تنم ز پوست بهجر تو در کفن باشد

بروز کار فراق تو حلقهٔ ماتم
برای مرده دلان دور انجمن باشد

وقار پیش خداوند عرض میدارد
که چشم لطف برین بندهٔ کهن باشد

اشکم از دیده و آهم ز دل آید بیرون
آتش و آب بهم متصل آید بیرون

مطلع ثانی

همچنین اشکم اگر متصل آید بیرون
نبود دور که از دیده دل آید بیرون

بت شود شهره جهان سجّی لعل تو اگر
عیسی از پرده نیلی خجل اید بیرون

کز همه خون شود وازره چشم ریزد
نیست ممکن که خیالت ز دل اید بیرون

بنگاه غم عشق تو ز دیوان قضا
بهر قتل من دلخون سجل اید بیرون

دیده بر آتش دل آب فشاند هردم
به امیدی که نفس معتدل اید بیرون

از تماشای رخ پاک تو گردید یقین
نور قدسی هم ازین آب و گل اید بیرون

کعبه بتخانه بر گبر و مسلمان گردد
روزی از خانه گران سنگدل اید بیرون

نسبتی یافته تا باد ل افسرده من
غنچه از زیر زمین مضمحل اید بیرون

ای خداوند وقار جگر افگار زخاک
نشود در روز جزا منفعل اید بیرون

مصرعی در وصف بالایت که موزون کردمش
رشک طوبی از کمال اوج مضمون کردمش

دوش چون رفتم برای سیر گلشن لاله را
داغ ان بنمودم و پیمانه پر خون کردمش

چشم نرگس یار ما ماند با قیامت در رهست
از بیان چشم جادوی تو افسون گردش

چشم بیدارت ز بخت خویشتن بیدار شستم
چون شبی در خواب هم ننمود افزون گردش

بهر پرسش هر که آمد پیش از راه لطف
از بیان حال خود حال دگرگون گردش

در شب هجران تو ای ماه رو از دیده اشک
ریختم چندان که رشک نیل و جیحون گردش

بهر تسخیر جهان از در چو پا بیرون نهم
کوه و هامون خالی از فرهاد و مجنون گردش

جذب سودای مرا بنگر که هیچ امین نماند
هر درخت وادی خود بید مجنون گردش

بسکه خائف بودم از روز قیامت چون وقار
خاطر خود متکی بر فضل بیچون گردش

پی خرام قدم یار من اگر برداشت
ز خاک فتنهٔ روز قیام سر برداشت

ز نو شنید لبت زله مگر برداشت
که در جهان علم از نیشکر شکر برداشت

همی سزد رگ جانم برای زنارت
که بار رشته تواند کجا کمر برداشت

ز زهر رشک چو طوطیان هلاک شوند | که از لبت دل من لذت شکر برداشت

ظهور معرکهٔ حشر شد دلم چندان | ز دست جور تو فریاد الحذر برداشت

بدید تا گل روی تو لاله در گلشن | ز تاب رشک سیه داغ بر جگر برداشت

بسوی شکر و قندش دگر چه میل بود | دلم که از لب تو لذتی دگر برداشت

سیه بروی تو انگشت سقف هفت سپهر | چو دود شعلهٔ آهم ز خاک سر برداشت

نگشت نرم دل سخت آن بت بی رحم | عبث عبث دل من آه بی اثر برداشت

فگند تیر قضا چون نشانه بر خاکش | ز کبر مال بعالم کسی که سر برداشت

وقار تا که بمنزل رسی بآسانی
ازین مقام توان توشهٔ سفر برداشت

دارد اثر چه خوب بر لعل تابان سبز رنگ | ص | سرخ نمود در دمی پیرهٔ پان سبز رنگ

بسکه پسندش او فتاد این چمن غنچه‌ات
شد همه تن چو صدف آن پسته دهان سبز رنگ

بهر بیان لذت لعل لب چو قند او
هر پر طوطیان خلد گشت زبان سبز رنگ

بر رخ رشک آفتاب دید چو ابروی ترا
خون ز غمش برید وی چرخ گشته کمان سبز رنگ

سبزه و خضر و طوطیا کرده لب تو یاد
جام می گرامی نام نیست فشان سبز رنگ

بر رخ آتشین او سبز خط چه خوشنماست
هیچ کسی ندیده است همچو دخان سبز رنگ

در بر عارض تو گل خار ز رشک دیگر
پیش قد تو پا بگل سرو چمان سبز رنگ

از خط نو دمیده شد تازه بهار حسن او
رونق گلستان فزود طرفه خزان سبز رنگ

بسکه شنید شهره جلوس گران خط او
پرده هر دو گوش من گشته گران سبز رنگ

جان بهوای نو خطی او داده ام اندر جهان
یاد من اندر آن جهان فرش و مکان سبز رنگ

سبز نشد درین زمین شعر و سبک شد وقار
زانکه فتاده در ردیف قید گران سبز رنگ

در ملک دلبری کی شدی تو پادشاهی | در کوی عشقبازی کو همچو من گدائی

نالد دلم همیشه در سینه چون درائی | از وحشت نامرادی تا آن بزم کجائی

خیزد صدای الفتل از کوچهات که باشد | در حق بی گناهان صحرای کربلائی

ای خار دشت وحشت از خاک سر برآور | آمد براه شوقت چون من برهنه پائی

ای حاصل ختنان ارزد بقیمت او | لعل لب تو باشد جنس گران بهائی

چشم ترا نگاهی بر حال من باید | بیمار را ضرورست دارو بکف عصائی

آباد کن خدایا قلب وقار خود را
این خانه را نباشد غیر از تو کتخدائی

دلم صحرای محشر صور اسرافیل افغانش | شب هجرست فرو داغ غم خورشید تابانش

ز بس همچون شب هجرست طول زلف پیچانش | ابد امی توان گفتن ازل از طرف پایانش

برای سیر ای گلرو بیاد انتظار تو | چمن از لاله دل خون است و نرگس چشم حیرانش

نباشد خال روی عکس سواد مردمک چشمی
دلم آویخت چون ہاروت در چاه زنخدانش

چه پرسی حال مجنون دل داغم ای ناصح
بود خورشید محشر ذره ریگ بیابانش

مبادا شور فردا افکند امروز در عالم
دلم صور سرافیل است ظالم مرنجانش

مرا ابر روی کار از چشمه چشم فیضهاست
که باشد قطره طوفان نوح از زخّار عمانش

جمالت پرتوی دارد برنگ جلوه قدسی
که هرگز بر نتابد دیدنش موسی عمرانش

چرا ترسد وقار از پرسش روز جزا در دل
که عفوت بیشتر باشد خداوندا ز عصیانش

از شفق خون بدل مهر پر انوار افتاد
چون سحرگاه نقاب از رخ دلدار افتاد

دید چون جلوهٔ بالای بلاانگیزت
سرو حیران شد و در باغ ز رفتار افتاد

نطق او صفت لعل لب شیرینت
لب بهم بست و زبان تیز ز گفتار افتاد

غیر سوز جگرم هیچ دگر حاصل نیست
کار چون شمع مرا تا بسحر یار افتاد

آنقدر حسن تو افزود که ماه کنعان
گشت رسوا چو زلیخا و ز بازار فتاد

اثر ناله گرم است که تیغ جلاد
آب گردیده دم ذبح من از کار افتاد

هیچکس روز قیامت ندر دیده وقتادت
لطف ایزد بی هر عیب تو ستار افتاد

بسکه نمودم شرح تپش دل در غم هجرت اجل عنان
شعله آتش در دهن من گشت زبان چون شمع سراپا

داغ نسوزد لاله نعمان دل خود چون ز آتش غیرت
گرد خجل وادی ایمن ملک خانه آتش موسی

تیغ نگاه هر چکان خنجر ابرو نیزه مژگان
از پی قتل مردم چشمت این همه سامان کرده مهیا

ای ز قامت گشته قیامت و فتح قیامت
زلزله ها بر روی زمین ز جنبش پاکت گشته هویدا

بود ز روی کسی غلامی بهر عزیزی همه عالم
یوسف کنعان چون پی حسن ... گشت دلیل از عشق زلیخا

منکه زدم جامه صبر از ناخن حسرت چاک گریبان
بخیه نمودن کی تواند از رشته سوزن عیسی

بار گران بشر گناهی عطایت چشم براهی

هست وقار زار و تباهی حرم برو کن بخدا یا

خود را بیاد چشم تو بیمار کرده ام | گر زندگی وفا نکند کار کرده ام

دل محو یاد خط رخ یار کرده ام | آئینه را به این ته زنگار کرده ام

فارغ شدم ز دغدغهٔ کوتهی عمر | تا دل بزلف یار گرفتار کرده ام

شد روز حشر در شب هجر آخر و نخفت | من امتحان دیدهٔ بیدار کرده ام

آمد چو بهر پرسشم از سوی تو پیک | رنگین ز خون خود لب سوفار کرده ام

در حلقهای زلف سراپا کرم کسی | دل را اسیر چو گنهکار کرده ام

[illegible]

گشتم ز خوف روز جزا ایمن وقار
تا تکیه بر عنایت غفار کرده ام

پای دل بره عشق بت سنگ زده ام | شیشهٔ خویش دنیا بسنگ زده ام

با تو پیوستم و از خویش گسستم صد حیف | صلح با دشمن و با دوست در جنگ زده ام

سینہ کوبی و خراش رگ جان کار منم
دست و پا زن بعبث لے بدف و چنگ زدم

زہمین کشتی ناموس فرو رفت در آب
آتش از عشق تو در پیرہن ننگ زدم

مدتہ العمر بکوی تو گدائی کردم
کی بجز خاک درت تکیہ باورنگ زدم

بزمین زلزلہ روز قیامت افتاد
نالہ دوشکی با مرغ شب آہنگ زدم

وسعت حوصلہ ام بین کہ دم گنجایش
ریخیہای غم و ہمان آبدل تنگ زدم

پای دل تا نہ فتد در چہ غبغب روزی
دست در سلسلہ گیسوی شبرنگ زدم

صلح کن صلح بمن بار خدایا با تو
چون وقار ار چہ من از اہل در جنگ زدم

گرمی نظارہ تسکین دل بیتاب کند
طرفہ تدبیر قرار پارہ سیماب کرد

التجای خضر عمر کردم و سودم ندا د
تیغ ناز او گلوی ہم در دمی سیراب کرد

گشت یاد روی تابانت مرہم مجروح را
مرہم کافور کار جلوہ مہتاب کرد

در شب هجران بیاد روی چون مهتاب ما ❊ دیده ام تا صباح و ز خنجر خواب کرد

غیر خاک کوی تو ای شوخ جسم زار ما ❊ کی هوای جامهای قاقم و سنجاب کرد

تختهٔ خاک سر کوی تو همین بر باد رفت ❊ کشتی افلاک هم این سیل غم آخر غرقاب کرد

شکر ایزد را که ای وقار زار کرد فیض قبول
قطره های اشک ما را گوهر نایاب کرد

بگو که هست بگلزار بی زبان نرگس ❊ ز چشم منتظر ماست ترجمان نرگس

بکام خویش اگر داشتی زبان نرگس ❊ ز چشم شوخ تو میگفت داستان نرگس

بجرم دعوی چشمیت نزد روز ازل ❊ همی دهد زر خویش جان نرگس

بصحن باغ شب و روز چشم واداره ❊ در انتظار تو مانند عاشقان نرگس

ز رنگ زرد نبود دست تهی دست او ❊ پی نثار تو آورده نقد جان نرگس

بباد دامن گل بلبلان بنالیدند ❊ گشاد چشم به گلشن چو باغبان نرگس

ز ابرو و مژه چون چشم تو کجا دارد — پی شکار دلم ناوک و کمان نرگس

ز ماه روی تو گر جلوه فتد بچمن — در دزر جوشن جنون جا چو می کنان نرگس

نبود بی سبب او ادوام بیداری — که میکند بچمن کار پاسبان نرگس

بجای سبزه بروید ز خاک مشتاقان — در انتظار تو ای شنگ بوستان نرگس

چه آگهی ست که در عین جشن فصل بهار — نه بست چشم ز اندیشه خزان نرگس

نگاه لطف بحالش کن ای مسیحا دم — بعشق تو شده بیمار و ناتوان نرگس

نگاه سرمه دنباله دار اگر میداشت — شدی بچشم تو البته همعنان نرگس

چرا نه خنده زدی چشم شوخ یار بر او — که در کنار همیداشت زعفران نرگس

ببین بچشم کسان ای **وقار** در گلشن
نظر بنیکه بود چشم بوستان نرگس

تا آشنا بچشم تو ای لاز باشدم — از سنگ آسیا فلک سرمه سائدم

بر سنگ آستان بتان جبهه سا شدم | در کعبه کی برای نماز خدا شدم

آواره در تلاش نوای جرس باشدم | از کاروان جدا چو صدای درا شدم

از خانه برد ذوق شهادت بکوی او | چون اهل بیت خود بسوی کربلا شدم

فارغ شدم ز سلسلهٔ فکر یک جهان | تا من اسیر حلقهٔ زلف دوتا شدم

افتادگی دلیل بزرگیست زین سبب | مانند نقش پا بجهان رهنما شدم

رحمی کنید بهر خدا بر من حزین | رسوای خاص و عام ابی تماشا شدم

در وصف قد او بسر معنی بلند | بردم براوج عرش چه پای عصا شدم

مردم ز درد لیک ز ننگ طلب کجا | در خدمت مسیح برای دوا شدم

بر آب بود نقش وجودم عجب مدار | بر باد چون حباب اگر از هوا شدم

امیدوار رحمت غفار چون وقار
با صد جهان گناه بروز جزا شدم

مرادم اینکه از سنگ درت زیب جبین باشد | برش خورشید محشر از سها هم کمترین باشد
خطت انگشت فرمان همین تا تار حسین باشد | لبت را هم بدخشان و یمن زیر نگین باشد
اگرچه با من دل خسته را قهر و کین باشد | بگو بینمش باز اکنون که وقت واپسین باشد
گریبان فلک را گر ز رنگین از شفق رنگیست | چرا رنگین نه از خون منت دامان زین باشد
زمین در صف بالایت آن رتبه حاصل شد | که پای فکر من بر اوج چرخ چارمین باشد
مشو بر عشرت صبح وطن یاران ز نادانی | مبادا کربت شام غریبی در کمین باشد

خداوندا وقار خسته جان از تو همین خواهد
که یادت در دل و مهرت نقشی بر نگین باشد

ز پرده کو توان دید رنگ روی ترا | توان شنید مگر بوی و گفتگوی ترا
چسان بخلق نمایم ز رشک روی ترا | نهفته ام ز خدا نیز آرزوی ترا
نخواهم اینکه بیائی و از دلم برود | عزیز داشته ام بسکه آرزوی ترا

به باغ فصل بهاران عبث عبث نازد — کجا رسید گل تازه رنگ و بوی ترا

گهی بکعبه رویم و گهی بدیر آییم — کجا کجا که نگردیم جستجوی ترا

دهن بشکر گشا از صدف که دندانش — فزوده ای گهر از شبه آبروی ترا

مرا بخم فلک ای مغ بزنگ افلاطون — خمار من نخرد تابه سبوی ترا

مسیح سوزن خود را عبث مده تکلیف — که چاک دامن من کی رسد رفوی ترا

نهد بگردن من بار منت آن قاتل — که آب داده ام از تیغ خود گلوی ترا

بحاصل ختن و چین اراده سودا — خطاست گر نکنم زلف مشکبوی ترا

کمال غیرت من بین که از خدا انبات — دعا نکردم و پوشیدم آرزوی ترا

بخواندش قلم صنع نقشبند ازل — چو بست خامهٔ بهزاد نقش روی ترا

مکن ز سجده مرا منع ای بت بی دین — که خوانده ام ز سر صدق کعبه کوی ترا

وقار از در دادار ناامید مشو — برآرد از کرم خویش آرزوی ترا

در غمت از جوش دل گر دیده را پر خون کنم — چون شفق رنگین بیکدم دامن گردون کنم

گر بگریه چشم دریا بارم از درد فراق — قطره قطره رود گرد و رود در جیحون کنم

گر کشم از خانه پا بیرون ز آه شعله بار — کوه ها را طور و امین جملگی هامون کنم

برق سان خندم که گریم ابر سان بر حال خود — چون کنم اندر فراق یار یا رب چون کنم

آن منم کاندر دمی خمخانها سازم تهی — کی قناعت بر خمی مانند افلاطون کنم

زانکه دائم بخت با من میرود راه خلاف — پس دگر آرزوی طالع وارون کنم

از بلندی سر کشد بر اوج چرخ هفتمین — مصرعی در وصف بالایت اگر موزون کنم

ساقیا اندر فراقت گر کنم ترتیب بزم — دیده را ساغر صراحی دل پر از خون کنم

چون وقار خسته جان تا چند باشم ناامید — پس همان تکیه بر فضل خدا اکنون کنم

کوه کن قدرت کجا بی همت استاد داشت — جان شیرین را به تلخی کندن ما یاد داشت

چون سراپا صفحهٔ تصویر او دیدم بغور — در میان عکسی ز موی خامهٔ بهزاد داشت

خلق را بیشتر گمانِ شور ز فریاد جهان | دی که از درد دل من ناله و فریاد داشت
چون نبودی با گل از شرم طرف چمن | لی روانی همچو سرو تا ز تو شمشاد داشت
ناله ما را کم از اسمان او دی آن | نرم کرد آخر دلی کو سختی فولاد داشت
توبه کن از دیگران خارا اگر آموخت لیک | آخر کار آنچه با خود کرد از ما یاد داشت
چون نه مانند حباب اندر دمی گردد خراب | نقش ما بر آب بست و بر هوا بنیاد داشت
عشق از طفلی دلم وابستهٔ زلفِ تو کرد | مرغ غم از روز نخستین خواهش صیاد داشت
گر شود دریای عفوت یا الهی موج زن | این وقار تشنه لب را نیز باید یاد داشت
دل نیست اگر فارغ ز تمنای تو باشد | سر نیست که لبریز ز سودای تو باشد
تنها نه دلم را سر سودای تو باشد | صد یوسف یعقوب زلیخای تو باشد
بایست همان خوش که رود بر سر کویت | فرخنده سرست آنکه ته پای تو باشد
هرگز نرسد شهرت شانِ عسل ورا | شوری که از لعل شکرخای تو باشد

البته خیالت بدلم نقش تو دوست | جز عکس در آئینه که همتای تو باشد
فرهاد کنم کار خود از سینه و جان | کی رخور من تیشه و خارای تو باشد
امید وفا هست بفردای قیامت | امروز اگر وعده فردای تو باشد
خورشید هلال همه کامل همه اوقات | طالع ز رخ و ابرو و سیمای تو باشد
کن شکر وقار جگر افکار که از شکر | فردوس برین مسکن و ماوای تو باشد

فی بحر المتقارب المضاعف الاثلم المقبوض لاثرم

فعلن فعل فعولن فعل فعولن فعل فعول فعول

چون تنها دو از خانه برون آن فتنه دوران بینی ما را | زلزلت الارض زلزالها اخرجت الارض اثقالها
آمد در دل شوق کویت نفت خاطر ذوق نعیم | جاء الحق و زال الباطل ان الباطل کان زهوقا
هیچ نه پرسی حال ما را ای لبهایت چشمه حیوان | فی هجرانک اجرت عینی کالبحر انهارا عیونا
آشفته خود از من نمودی از دشنام رخ افراسیاب | سحر کلامک فی احیائی فاق لاعجاز لعیسی

گرچه وقار گنهگار است ولیکن حضرت حق از رحمت

یُدخِلُهُ جَنّاتٍ تَجرِی مِن تَحتِ اَنهارٍ فیها

تمت

قطعه تاریخ از نتائج افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران زمان صاحب طبع

وقاد لاله سری کشن صاحب تخلص شاد صانه الله عن شر الحساد

وقار از بسکه با الله راجع نیک | هُوَ فاضٍ لِحاجاتِ الزَّمانِ
مرکب نامش از جو الا و پر شاد | کَما یَجرِی عَلی کُلِّ اللِّسانِ
نبطش طرفه حسن نظام ست | فَهذا لِلمَعانِی کَالمَعانِ
طراز طبع هم دیوان او یافت | سُطُورٌ فِیهِ اَنهارُ الجِنانِ
رقم زد در وجه تاریخ و شاد | کفی ذکر جمیل گو فی بیان

۱۲ ۹۰

وله ایضا

جنداراجه خوش هجه صله جوالاپرشاد	کاب ابر قلمش سیل غبار طبعت
نام نامی پی خود کرده قرار اندر نظم	حاصلش یا یه برتر بو قار طبعت
ساخت دریای معانی کرم حق او را	تو بهر نظم خوشش زیب کنار طبعت
طرفه دیوانش که باشد چو نگارستانی	اندرین عهد مزین بنگار طبعت
شاد شاخ قلم من کل تاریخ بجست	تاث این وجه بو یا بهار طبع است

۱۲۶۸

تقریظ ریختهٔ کلک گهربار رشحهٔ نیسان طبع فصاحت شعار جناب

فضیلت مآب ابو الخیر مولوی محمد معین الدین دام فیضه و دام الله مواهبه و الاحسان

حمد بحد واجب الوجودی که از قدرت کاملهٔ خود صنوف عالم را بانشاء

کن از کتم عدم بساحت وجود آورده و بوجود اشرف المخلوقات یعنی

نوع انسان که بخطاب ازلی لقد کرمنا بنی آدم ممتاز ندلا سیما

فصحای نامدار نگارستان جهان از زیب و زینت داده و بحسن

و چمنستان عالم را از آب نور هدایت انبیا و رهنمای اصحاب و آل عبا سرسبز ساخته
و اعوجاج عرب عربا را باعجاز بلاغت کلام معجز نظام خود زائل کرده و نعت سید
سرور مرسلان و مقتدای قدسیان که لوای هدایت برای گم گشتگان وادی ضلالت
برافراخته و شعرای ذوی الاقتدار را بخلعت الشعراء املاء بیند الرحمن سرفراز ساخته و صلوة
متتالیه برآل و اصحابش که براس بینائی برای تیره درونان کور باطن راه رشد علم
و یقین نهاده و رسم فصاحت و بلاغت برای بلغای دوار الی یوم التناد جاری نموده
بعد مژده جهان و جهانیان که درین ایام فرحت انجام که لوای خوشی و خرمی در اطراف و
اکناف پیدا و صدای سور و سرور از هر طرف هویدا کتاب کامل النصاب و مجموعه
فصاحت و بلاغت بلغای اولی الالباب مؤید فصحای امصار یعنی **دیوان وفا**
که هر حرفش مضامین عالیه دال و هر لفظش از معانی عالیه مالا مال سیاهی حروفش مخجل خال
حوریان و بیاض بامین سطورش غارت گر حسن جبینان تصنیف وحید عصر فرید دهر افضل
شعرای زمان اکمل کملای دوران سحبان ثانیش فصاحتش طفل دبستان حسان بلاغتش
بادان شیر بیشه بلاغت یکه تاز میدان شجاعت افلاطون منت ارسطو فطرت گل گلزار
معانی بلبل شاخسار نکته دانی عریف ماهر سحاب باطر صدرنشین ایوان فصاحت ناطور بوستان
براعت حامل عرش تحقیق رافع لوای تدقیق دوحه حدیقه فنون ثمر اشجار العیون نوباوه چمنستان
علوم کل سرسبد بستان فهوم مهر سپهر اقالیم سخن خلاق معانی نو و کهن قدر شناس
علمای نامدار مراتب افزای فضلای ذوی الاقتدار کارکن عالمیان ملجا جهانیان

مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ
المتخلص به قادر لازال شموس اقباله طالعة و اقمار اجلاله لامعة ما دام ترنمت الاطیار علی الاشجار
بحرمة النبی و آله الاطهار در اسعد ساعات و اربک اوقات در مطبع محمدی بکمال زیب و زینت
بمطالب طبع آمد حق سبحانه و تعالی بهمگنان ممدوح والا را مبارک کناد و بفضل و فضیلش از اطراف و اکناف ساطع باد بمحمد و آله الامجاد

تقریظ فخر از نتائج طبع وقاد شیخ محمد نواز علی متخلص بسجاد

زیب و ستاره نثار سخن طره حمد و ثنای سخن آفرینست و زیب و دوش نگار بیان خلعت
نعت ختم المرسلین صلی الله علیه وسلم و علی آله الاطهار و اصحابه الاخیار اما بعد این کمترین بندگان شیخ
محمد نواز علی سجاد ساکن کره ضلع اله آباد میگوید سخن سنجان اژده که درین زمان
فیض توامان وقار ده الابصار داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را نوید که تیر بیت دیوانی
در زبان فارسی منت بر مستفیدان نهاده شیوا زبانی بلبل طوس در جیب ترانه سخن فصیحش حرف فیست
گلوگیر و زمزمه بیانش بالاف سنجی ای طوطی فاریاب چو بیت دلپذیر را چمن بهار از پل
رسیده شاخ قلمش افسرده و نازک اندام سفرنج اندازی عبارت نامه اش از شبنم عرق
آرده طره سنبل آتش تنگ سطورش چون موی پیچ و تاب و موج سبزه بهوای سبزی
رقومش چون موجه آب در اضطراب شگرف خطوطش از طراوت الفاظ رنگ ابر بهار بسته و نقش حرف و شش
از بیر مینی برق درخشان یگانه جهان فرید اوان مهر سپهر کمال و شنگ آئینه اقبال
سخن سنج معنی پناه مهر پرور بلاغت دستگاه بلند پایه فروت سرمایه رکن بابی جاه و
رفعت عماد کاخ ابهت و عظمت زبده اراکین و زکار قدوه ارباب دولت ملک و ملت

دو بار بلبل ثنا خوان سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری گلبند حدیقهٔ کمالات صوری و معنوی گلدستهٔ
حسن خرائد معنوی عندلیب خوش لہجہ گلزار بذلہ سنجی طوطی شیرین سخن شکرزار شیرین مقالی رنگ زدای آئینہ
معانی مصقل مرآت سخندانی غواص محیط تدقیق آشنای بحر تحقیق معجزه طراز طرز تازه بزم افروز شبهای
لی انداز جلوه دهٔ عرائس افکار بلند آرایندهٔ ابکار معانی ارجمند ساقی حکمت غواص بحر واقف اسرار علوم
و فن پیرایه پیرای محامد پسندیده حلیه طراز اطوار گزیده آبیار حدیقهٔ معنی پیرائی صورت طرازی الفاظ
و عبارت آرائی سرآمد ارباب دولت و اهالی حشمت سرخیل اصحاب ثروت و خداوندان مکنت و عظمت
ارایین بدولت اسوهٔ اساطین حشمت حاتم کرم عطارد رقم کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج
ارجمند سپهر کمال اوج محیط افضال را موج طراز مسند تفاخر فرزانه با فر و فرهنگ مدبر الدوله
منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ المتخلص وقار مشهور هر ملک و دیار
ادام الله اقباله و عمم نواله در مطبع محمدی بنا نهاده ما زه بود از چهره خلق احمدی منظر آثار سعادت ازلی
و ابدی عامل اکمل عالم با عمل صاحب اطوار صدق و صفا برگزیدهٔ بارگاه کبریا جامع صفات پسندیده
مستجمع اوصاف حمیده رنگ چهرهٔ فضیلت پیرو شریعت فائق آگاه حقائق پناه قطب سمای هدایت
و ارشاد منطقهٔ فلک هستی و سداد چشمهٔ عین الیقین موسس اساس ملت و دین مرجع اهل کمال اسوهٔ اصحاب
فضل و افضال یگانهٔ روزگار بهین نتیجهٔ قرون و ادوار یکتای زمان قدوهٔ دوران حاجی حرمین شریفین
برگزیدهٔ کونین جناب اخی مولوی محمد حسین سلمه رب الثقلین در ایام میمنت انجام بتاریخ بست و چهارم
شهر محرم الحرام سن یکهزار و دو صد و شصت و هشت از هجرت سید الانام علیه التحیة والسلام بدار السرور کانپور مکان سیتارام
صفار شهور بطبع رسید مطبوع خلائق گردید فالحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رسوله و آله و اصحابه اجمعین

رنگ افروزی چهرهٔ سلمای سخن بغان

تقریظ شیخ عبد الرحمن احسن

چند افکر بلند آسمان گیر و قار — طبع موزون لطیف نکته سنج سازگار

صدر دیوان امارت صاحب جاه و نعم — مرد میدان فتوت ناشر خلق و کرم

جایش از رفعت سزد بالای چرخ هفتمین — هست از رنگین دلی چون آسمانی بر زمین

نور مضمونش بهر جا پرتو افکن می شود — گلستان هر سطر هر هر نقطه روشن می شود

سیل رنگینی نماید گر بهنگام رقم — بشکفاند لاله و گلهای تر شاخ قلم

خط زرنگینی تحریرش خط گلزار شد — از حروف عنبر آگین صفحه سنبل زار شد

یک نواریست دیوانش ز آیات کمال — معنیش اعجاز است تا پایان سحر حلال

نسخهٔ سحر البیانی جمله اش جادوگریست — زانکه آنها نهاند کار فن ساحریست

از قصائد تا بقطعات از رباعی تا غزل — بی نظیر و بی مثال و بی جواب و بی بدل

هر غزل تا مقطع از مطلع چو آید منتخب — بیت بیتش را بیت الغزل باید لقب

میچکد آب لطافت بسکه از شعر ترش — یافته زان آب بستان معانی پرورش

چون بتحریر قصائد خامه بر قرطاس راند — در نظر ها وقعتی سبع معلق را نماند

شد بهنگام تماشایش خرد حیران که کیست — گفت بانوی سخن با هفت گنج خسرو است

از گل و ریحان معنی یافت چندان حسن و زیب — هر رباعی هست گویا چار باغ دلفریب

قطعه ها کاندر رسید تحفهٔ بهشتیان رسید — تحفهٔ مضمون آن از عالم بالا رسید

طبع شد القصه این دیوان مطبوع جهان
تا بدین حیلت رسد نقصان او نزدیک دور
بندهٔ احسن بران چشیم تماشا تحریر
گرو از سر تا بپایش گوهر تحسین نثار
از پی تاریخ طبعش دید تقریظ فال

حسب ایمای مصنف دام ظلم دام الزمان
یادگاری باد بر صفحات ایام و شهور
تو ته گو نه بهره لطف سخن اندوخته
باند از چشم حسودان یا الهی گشاد
تا بماند یادگار از وی ای اهل دسال

گفت هاتف یافت هر که بر ضمیرش اطلاع
بسته زلف پیاه معنی سواد انطباع ۱۲۹۶

سرمه گشتی میل خامه محمد هادی علی همدان در چشم عذرای بیان
بسواد تقریظ اولین دیوان وقار شیرین کلام طلیق اللسان

مژده ای اهل سخن شد گرم بازار سخن
بسکه در هر گوشه رنگین متاعی چین است
در خرام ناز هر جا شاهد نو خاسته
سیر این بازار روح افزای عاشق کنید
دامن نظاره باید دامن گل داشتن
بر جمال مه جبینان دیده می باید گشاد
نقطه را بالید کی بخشند کند سطر رقم
اندرین ایام اعنی بر الجهه دون و قار

بر طبقها چین آمد در شهوار سخن
نو بهار لاله و ریحان وگل جوشیده است
رونما دلهای خوبان چکل اخواسته
آستین دامن خود را پر از گوهر کنید
تی سر و رنگین متاعش ایکان بگذاشتن
ز آب اندام چرخ حسن چشمی آب داد
خال سلمای بیان را زلف گرداند قلم
عمدهٔ ارکان دولت ناموری عالی تبار

شمع ایوان فصاحت رونق بزم سخن　　در گروه نکته پردازان امیر انجمن

نکهت اخلاق او گردید تا عنبر فشان　　شد دماغ خشک مغزان غیرت عطر السان

نور افشانست شمع خامهٔ تحریر او　　مایهٔ روشن سوادی شعلهٔ تقریر او

لفظ را هر دم ز سعینهاش جان تازه است　　معنی پوشیده از لفظش بلند آوازه است

فیض او جاریست ز آب دُرّ معنی هر طرف　　هست از طبع روانش گنج هم سائل بکف

رشحه چون از سحاب کلک مشک افشان چکید　　در زمین یکسر گل سنبل و ریحان دمید

مرغ مضمون قمری طوق اسیر در گلو　　مصرع شمشاد بستان تازه ده مصراع او

تا بروی آب آمد معنی با آب او　　گشت دیوان زلالی در نظر بی آبرو

از برای طبع دیوان خودش همت گماشت　　تا ثریا رایت جادو بیانی بر فراشت

گوهر معنی روشن آب و تابی یافته　　کافتاب از چهره گردیدن جهان در تافته

بر شمارم وصف اشعار غزلها تا بچند　　هر یکی باریک مضمون شوخ رنگین بلند

بیت ابرو نسبت خود گر بسوی او می کند　　شاهد مضمون شعرش نازک ابرو می کند

چون درین ابیات بانوی سخن را جلوه است　　مثل آن کعبه که هر بیتش بود بیت العروس

مصرع پیچیده در هر شعر گیسوی سخن　　هر رباعی نازنین چار ابروی سخن

یا توان گفتن که در بزم دلارای سخن　　چار زانو زد نگار ماه سیمای سخن

شاعری نظم رباعی گر بجنبش می کند　　انفعالش فاش گوید چار چاری میزند

در قصائد نظم شد چون شاه سلطان زمن　　شاه بیتی گشت هر بیتش بگلشن سخن

طرح آنرا طبع رنگینش بنا بر بهجت کرد — راست کرد پی عروس نظم را هیئت کرد

کلک گوهر ریز چون بارید در شاهوار — گرد آنها را بهیئت اعضای نخل هشته شمار

زینت از مشاطهٔ طبعش غرض دلکش فتاد — وسمه بر ابروی عذرای سخن دادن سواد

یافت چون ده پانزده این نامهٔ رنگین کلام — جلوه آرا در نظر گردید با حسن تمام

گفت هادی سال آن این مصرع سنجیده است
لیلی معنی لباس طبع نو پوشیده است
۱۲۶۸

در رونق آغاز و انجام ستائش خلاق کن فکان بهر سبز بخش بستان جهانست و زینت تبدو و اختتام
اهدای درود بر سید انس و جان طراوت افزای گلزار ایمان بعد ازین شمیم نوید نو
همدوش نسیم باد و نکهت روح پرور بمشام هنرمندان ساز گرد درین زمان
شگفتگی عنوان بهار سخن جوشیده است و ریاحین معانی تازه دمیده
اعنی گلشن همیشه بهار رنگین دیوان صفدر از آب رنگ طبع بمطبع
محمدی حیر محال کانپور مکان ستیارام صفار شادابی
بالیدن گزید و بتاریخ بست و چهارم محرم ۱۲۶۸ هجری
گلدستهٔ برای انبساط نظارگیان مهیا گردید
باید که سخن سنجان شگفته طبع گل مراد
مرو ستار زنده ع
معنی از ...
گوی ...

ذیل اغلاط دیوان قمار

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۹	۷	مصرعہ	مصرع	۸۷	۳	می یزد	می برد	ایضاً	۱۱	ہمی	ہمہ	۱۶۲	۸	آتشں	آبشں
۱۶	۱	نامم	بامم	ایضاً	۸	حاجتم	حاجتی	۱۲۲	۸	یازد	نازد	ایضاً	۹	بالد	نالد
۱۹	۸	لہ ازرنگ	گہ ازرنگ	۸۸	۳	ناتوانی	ناتوانی	۱۲۴	۷	نورشک	زرشک	۱۶۴	۲	پی	نی
۲۰	۱	ابرویت	وابرویت	۹۰	۶	قاصدا	قاصد	۱۲۷	۱۱	محذب	مجذب	۱۶۵	۲	امین	آئین
۲۱	۳	رفایت	رقابت	۹۱	۹	خاک	برخاک	۱۲۸	۱	نکستہ	شکستہ	ایضاً	۷	لبشیہ بالزم	بیشہ بالزم
ایضاً	۹	شکہہ	شکفتہ	۹۲	۶	تاتا	تاتار	۱۳۲	۹	در	بہ	ایضاً	۱۱	رشتہ	رستہ
۲۵	۱۱	ازرخ	اررخ	۹۸	۱۱	طبنم	طپتم	۱۳۵	۱	نلیندازیم	بلیندازیم	۱۶۶	۲	کرمی	گرمی
۲۶	۴	بکدازد	بکدازد	۹۹	۱۰	برہار	بربار	۱۳۷	۹	کمی	کمین	۱۷۱	۵	نموده	نماید
۳۳	۸	نہبید	تہید	۱۰۱	۲	گلشن	زگلشن	۱۳۸	۵	ہنر	ہنر	۱۷۲	۸	مراحم	مراحم
۳۹	۷	وقاز	وقار	ایضاً	۱۰	درمان	دربان	۱۳۹	۱	روئی	رونق	۱۸۰	۷	صا	صدا
۴۲	۷	شبانہ روز	مدام روز و شم	۱۰۲	۱	سکر	شکر	ایضاً	۳	یدرد	بیدرد	۱۸۳	۲	مدارت	دیدارت
۴۴	۷	مکر	دلی	۱۰۶	۲	نر	نی	ایضاً	۸	بسہ	چشمہ	۱۸۴	۱۱	بیره	بیره
۴۶	۹	سیرویت تہ تمناتی	سیرویت ولی میثل	۱۰۹	۱	نہی	نہی	۱۴۰	۸	صدای	صدائی	۱۸۵	۴	گره	گرد
۴۸	۱۰	رومی تو	ازرو بتو	۱۱۰	۴	ناکام	تاکام	۱۴۱	۲	مامار	ناچار	۱۸۶	۲	تازه	تاره
۵۲	۵	بیری	پری	۱۱۱	۳	ارزد	آرزو	ایضاً	۴	مضامین	مضامین	۱۸۸	۸	ازقہات	زقہایت
۵۴	۱	ماز	از	۱۱۵	۵	اردند	آرند	۱۴۳	۸	وجو	وجود	ایضاً	ایضاً	خوہت	خرامیت
ایضاً	۲	صنع	مبلغ	۱۱۶	۲	مسیحا	مسیحا	۱۴۴	۷	پیام	پیغام	ایضاً	۱۰	خفت خاک	دہشت چاک
ایضاً	۴	ستعلیم	تعلیم	۱۱۷	۹	تولی	بوی	۱۴۶	۱۰	ربابد	برتابد	۱۸۹	۹	پرششم	پرستشم
۷۲	۵	گر	اگر	ایضاً	۱۱	محالاست	محالاست	۱۵۲	۴	خضران	خصران	ایضاً	ایضاً	پشکر	بشکر
۷۳	۱	حلب	زخجلت	ایضاً	ایضاً	زخد	ازخد	ایضاً	۷	بال کہ	بال وپر	۱۹۱	۳	سرشکم	ازسرشکم
۷۴	۳	سرو	سرد	۱۱۸	۷	نکار	بکار	۱۵۳	۱	تفاوت	تفاوت	۱۹۲	۷	نکاه	نکاه و
۷۶	۲	اورہم	آوردم	۱۲۰	۶	جاه کر	جلوه کر	ایضاً	۲	نساجی	نساجی	ایضاً	۹	کمش	کمش
۷۸	۸	نازار وکالم	نازار و دکانش	ایضاً	۱۱	ل	دل	ایضاً	۹	پشت	بست	۱۹۳	۷	بروم	ہردم
۸۲	۸	ما	باشد	۱۲۱	۲	عشش	ہبیش	۱۵۸	۶	یابد	تابد	۱۹۴	۳	بگوشید	بگوسیدش
۸۵	۱	ابروکم	ابروہم	ایضاً	۳	زلفیت	زلفینت	۱۶۱	۶	بسجابی	بسجامی	۱۹۶	۲	رود حیران	سرود حیران
۸۶	۱۰	تاسر	باسر	ایضاً	۹	پوشید	پوسیده	ایضاً	۷	گہ	کہ	۱۹۸	۷	[illegible]	+